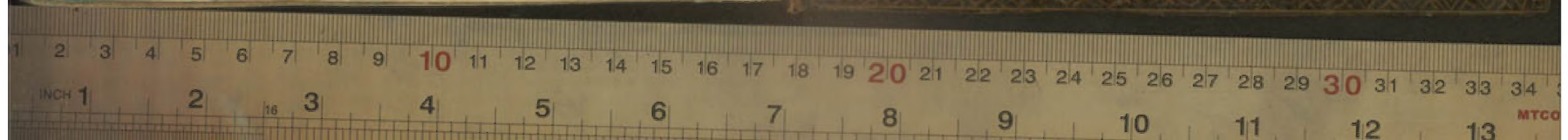




نام کتاب	تغیبه در بیان فطرت	۱۰/۳
موضوعات	دارای یک لوح - تن و دشتیه - مبدل	
	بزرگترین دشتیه - نه تبه - جلد درون درون	
	زین کمر در در - خود استیلین سلطان	
تزیینات	شماره ۱۹۵ - ۵ - ۳	
		۹۶۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

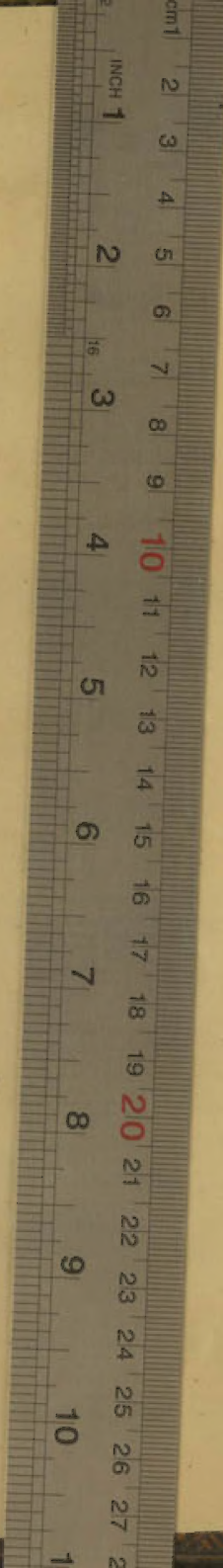


کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب	مؤلف	
مب ازیران	مؤلف	
موضوع تألیف	شماره دفتر	
		۱۳۰۲
		۱۸۳۲۲

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷





آلایا بجا آید قیاد کایا و نا و نا
که عشق آید نو اولی اقامد شکلا
بونی نو کاخر صباران طر شجایید
ز تاب زلف مسکینش ج باب قیاد و دلها
نبی سجاد و یکن کن کت پیر معن کور
که سالک بخر نو و ز راه و رسم مظهر



مراد منزل جابان امین شین حین دم
چو پس فریاد میدار و که بر بند میکلها
شب تاریک پیم موج و کردالی چنین نایل
کجا داند حال ما پس بجا ران ساحل
سنگارم ز خود کامی بنیامی شیداری
نشان کی ماندان رازی کرو پیا میکلها
خضوری کریمی غامی از و غایب شوفا
مستی مایق من تها و دع الدیا و اکلها

پای شور با دو براف و جام
 مطرب بگو که کار جهان شد بگام
 ما در پیاله عکس رخ یار و یلیم
 ای خورشید زلت شرب مدام
 سرگرمیروانکه دلش سوزد و شد عشق
 شبت بر جرین عالم دوام
 چنان بود که گشت و نماند
 چنانکه در این جهان

کونام ما ریا و بعد از سپه بزی
 خود آید انک یا و نیاید ز نام
 پستی بختم شاه و بلند خوشت
 زانو که بسته اند بستی ز نام
 ترسم که صرفه نبرد و ربا خواست
 نان حلال شیخ زاب حرام

حافظ زویده دانه اسکی نمی فسان
باش که مرغ وصل کنی میل دام

صوفی پاک که این صافیت جام را
تا بگری ضحای می وصل فام
راز و برون پرده رزدان مست پر
کین حال نیست صوفی عالی مقام را
در بزم دور یکد و قدح در کش و برو
یعنی سمع مدار وصال دوام را

یاد

ای دل تباب رقت و بختی می بین
پیرانه پیر کن سنرنگ و نام را
عقاسکار کس شود و ام باز چمن
کاجا همیشه باو بدست دام را
در عیش لعل کوش که چون انجور ماند
اوم بهشت روضه دار اسلام را
ای قیام یار من با ام و سلام
ما را از آستان تو سرس قیام

خاطر میجامد ای صاحب
زندگی بدی بپایان جاوید

صلاح کار جاوید من شرب کجا
بین تفاوت ره از کجاست با کجا
و لم رضو مع بکرت و خر و پسا کوس
کجاست دیر میعان و شرب ناب کجا
جانبست برندی صلاح تقوی را
پسما ع و غط کجاست رباب کجا

نزد
نزد

ز روی دوست دل فشان دریا بد
جسراغ مرده کجا و قصه آفتاب کجا
جو گل نمیش ما خال آفتاب شاست
کجا روم بفرما ایز خباب کجا
پس بسپار رخزان که چاه در است
کجا سمی روی ای دل بشتاب کجا
فرز بسر ز خفا طمع مزاری دوست
ز اینست صوری که ام و خوار کجا

رتکان پرسی کو بخشندگان عمرند
 به پیافتی بیارسته نو پیران پارس
 آن تلخ و خشک صوفی ام لبائیس
 اشی نسا و احلی من قبله العذار
 سنگام شکسته در عیش کوس پستی
 کین کسبایی پستی فارو کین گذار

به که در آن کس که تو با تو
 به که در آن کس که تو با تو

حافظ

حافظ بخود بنوشید چو می آلود
 ای شیخ پاک و امن بعد و زار

و غنایا استغیا

لکر آن ترک شیرازی به پت آرد دلدار
 بجال مند ولس چشم سمرقند و بخارا
 به پیافتی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 گنار آب رگنا باد و کلک مصداق
 فغان کین لولیا شوخ میسر کن ریشه شوخ
 جهان برود صد از دل که رگزار جانم

عشق تا نام جمال یار مستغنیست
 بان و رنگ و خال و خطبه حاجت روبر
 من از این حسن رو را فرون گم یوسف داشتیم
 که عشق از پروه عصمت برون آرد دنیا
 بدم کشتی و خورسندم عساکر انکه کشتی
 جواب تلخ نمی رسد لب لعل شکر خارا
 مدیث از مطرب و کمی وفا از دیگر مکر جو
 که گیس شود و خشاید حکمت این معمار
 نیست کوشش که جان را از جان و پیر دارند

جوانان
 ۸۰

جوانان سعادت میدید پیر و امارا
 غزل کشتی و در پستی با خوشنحو جان حافظ
 که بر نظم و افسانه فلک عقد شریار
 و ابدا لطف الله ترا
 بر تسم تو دانی و دل عشق را
 بخت بد تا کجا پی بر دوش خور
 عشق از این پیر و پادشاه در دو کرم گیرم

بدعا آمد هم بدعا و پست برار
 که وفا با تو قسم باد و خدایا و رما
 خاک آواره بھر سوگندم میدانی
 رسک می آیدش از صحبت جان پرور
 کریمه خلق جهان من تو رسک برند
 بکش از همه انصاف و پشم داورما
 بخت که می فاق هر کس
 توان بدوای برون از من جمع شوند

زود

زود باشد که باید بسلامت یارم
 و خوشی شش آن روز که آید بلامعی
 هر که گوید که بجا رفت خدا حافظ
 گو براری بپیری کرد و رفت از دنیا
 و ایضا قد پس روح
 بملازمان سلطان که سپید این دعا
 که بشکریا پوشا نخی نظر مران کدرا
 ز قیام و سیرت بخدای خود پیام
 هر کس که شهادت یافت نظری کند خدا را

به قیامت قامت که بجا شتافت
تو فریب او بندیش غلط مکن بکار
دل عالمی سوختی جودار بر فروزی
تو این چه سوود داری که میکنی
همه شب و درین امیدم که نیم شب است
به پیام آشنایان بوزار بشناسد

آه ای که یسیدان را بکار
مهرت را بکار بکار
بکار بکار بکار

دل و مندا خا که بخت چون
خوب و بد را می بسوزد

دشمن مسجد سوی منجازه آمد پیر
بخت یاران طراقت این زمان تدبیر
امردان روی سویی که چون آرم چون
روی سویی خایه خسار دارد پیر
در خرابات معانی نیز همستان شویم
که چرخ چرخ فیت در عهد زل تقصیر

عقل کز بخیر دل در بند نفس خوش

عقلان دیوانه گردان ز پی تدبیر

در دل شکست آماج در کیر و بشی

آه آتش بار و پوز مال شکیر

و می خست آیتی از لطف بر کف

زان سبب بر شعر حافظیت

پای قمار خیر و در و جام

خاک بر پیر کن غم ایام

سکرمی بر غم بار سپ

گر کشم این دل از رقصم

و آه پیسته مالان من

پوخت این فیر و کان جام

باده در و و چند ازین باغ غور

خاک بر نفسین با فرجام

مردم را ز دل استیسی خود

پای قمار خیر و در و جام

خاک بر پیر کن غم ایام

باد لاری پی مرا خاطر حوت

کردم بیکان بر د آرام را

کر جندامیت نزد عاقلان

مانیمو اهی نم سک و نام

نشد و دیگر سپرد اندر چین

مر که دید آن سپر و کل اندام را

حسب کرب جان فتنه روز و شب

عاقبت روزی پاپی کام

و ان شاء الله

ی فروغ و چرخ روی خشان

آب روی خوبی از جاده رنخشان

عزم دیدار تو دار و جان لب آمده

باز کرد و دیا و ای چیت فرمان شما

دور دار از خاک و خون امج بر با بکزی

کاندیرین ره گشته بسیار ز وقربان

دل جانی میبندد دلدارا که گشته

بخاری دیستان جان من جان شما

کس بدو ز کز پست نیفت از عجب
 بر که نرو و شد ستوری بستان شما
 بخت خواب آلود ما پیدار خواهد شد مگر
 ز آنکه در بر دیده آب و می خشان شما
 با صبا هم راه برفت از رخ گلستان
 بو که بوی شنویم از خاک بستان شما

کای حق نشانیان کی بماند
 ای بسایا کنان عشق بزم ازین کای

کی بدو پست ای عزیزان لب و لسان
 خاطر محبوس و فانی پریشان شما
 ی شنشاه و لبه خنجر خنجر است
 تا بوی هم بسجود و نخل کای و ایش شما
 سر جود و وریم از بساط قرب هم پور
 بنده شاه شما ایم و شنشاه و ایش شما

کوی جام زین پیر
 عیان باد و ادا ی پیمان بزم

میکنند حافظ و عایی شبنم امینی باو
روزی باو حل سنگ افشان شد

رونق عهد شبابت در تبار
میرسد مژده گل بسل خوش الحار
هی سبک بر جوانان چمن با زری
خدمت با برسان و گل و ریاحین
ترسم آن قوم که در دشت منجید
در سرو کار خرابات کنند ایام ترا

مرکز کتب خطی

کز چنین جلوت مستمع باو ده فروتس
خاک روبرو در اینجا نگه مرگ ترا
پیر طبع نامم که چه بود او دار پ
که جسم بر زده راف عیال ترا
ی که بر مدگشی از غم سپار جوکان
مضطرب حال کرد آن مسکین ترا

کلا اینست که کفای من پسند منظر آن
ماه که در دلی کند آنرا

بیر مردان حد باشد نه دستی روح
پست بی که بخاکي خرد طوفان را
سرگراخوا که این آفرمشی خاکیت
کوچه حاجت که برافداک شد
بروز خانه گردون بدرون مطلب
کین یکا پیه در آفرم شد محسار
حافظ می خور و زدی که خوشن می
دام تر ویر مکن چون دران قرائرا

حسب باطف کو آن غزال عمارا
که سر بکود و پیا بان تو داده مارا
شکر فروش که غرض در از با چرا
تقدی نمی کند طوطی شکر خارا
غور پس اجازت که زداوی کل
که پرشی نمکنی غنایب شیدا
بخلق و لطف توان کرد صیدال نظر
بند و دام گیرند مرغ و انار

جو با چپ شینی و باد و پهای
 بیا و دار حریفان باد چار
 نه نم از جیب رنگ آشنایی
 سہی قدان پی چشم ماه سیما
 جراین قدر توان گفت در جمال تو
 کہ وضع مهر و وفایت موی پای
 در آسمان حجب کر ز کشف حیا فقط
 پساع زمره برقص آوردی بجا

رباع حسن و جود ریاض سوال
 ز تاب حجب تو دار و شراد و فوج
 بحسن عارض قد تو برده اند پناه
 بشت و سایه طوبی طعم و چرباب
 و چشم من حجب جویا رباع بخت
 خیال بر کس است تو نپندار خوا
 در باغ حجب تو خال تو داد و درم
 در باغ حجب تو خال تو داد و درم

ازان دامن لبست ای با حقوق ملت
که پست بر جگر ریش و سنجای کجا
بسوخت این دل خام و بکام دل نشید
بکام اگر رسیدی ریختی خواب
کهن مبر که بدو تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

پای پیوسته از قمار عالم باز
باید و رفت زدن کجاست

عشق می تو حافظ عینی بحر بلاست
بلاک میشود و اینک بیا در ادرباب
دله بقی اندر کجاست

سید صبح و کل فکند نقاب
الصباح الصباح یا اصحاب
می جگر زاله بر رخ لا اله
المدام المدام یا اجباب
سید در چمن نسیم بهشت
بس نوشید و اما نمی تاب

نخت زمره زویت کن بحسن

راح چون حلّ شین دریا

درینجا بسته اند و کر

افتح یا مفتوح الابواب

و چنین موسی عجب حافظ

که بشد میکند بشتاب

الف

نظمی سلطان بجانم کن غریب

گفت در وصال دل من گم کند کی غریب

درم

شمس مکر زمانه گفت معذورم

خانه پروردی قباب آرد غم حیدر

خسته بر سحاب شامی ز منی راجع

کر ز خار و خار و پیاز و تر و بال

ی که در زنجیر لفت جان خدای شاپت

خوش فادان خال مشکین رخ

چو کز این عالمی بیرون می آید
چو کز این عالمی بیرون می آید

بس غریب افتاد و پستان مع خط کرد

کرجه بود در کنار پستان خط کشید

کشمای شام غریبان طبع شبنم

در سحرگاهان خدر کرجه نالید

گفت حافظ اشایان در مقام خیر

دور بود و گشت نید خسته و کین

صبح دولت مید کو جام بچو افتاد

فرستی زین کجا باشد به جام ترا

نایبی سویش ساقی یار و مطرب

موسم عیشت و دور پان و غم

زنی تفریح طبع و ریور چرب

خوش بود در کرجه زین جام اعل

شاید و مطرب دو دیت نشان پائی

غمی ساقی رخشمی پستان پنه

ایضا لطیفی را طایفه ابر
ایضا لطیفی را طایفه ابر

باشند به شتری در قحطی فطربجان
میرسد مردم که گوش نمر و گلبانگ رباب

و ایضا

روضه خلد برین خلوت درویش است
بایختشی خدمت درویش است
آنکه زرمیشود از پرتو او قلب سیاه
کمیست که در جنت درویش است
کنج غرت که طلسمات عجیب دارد
فستج آن در نظر رحمت درویش است

چهره بخت که دل پی بر و آریا بود
منطقه امیه طلعت درویش است
سرگراتن ماکبران شکر طلیت و
از ازل تا بایده فرصت درویش است
تصرف و پس که رضوانش مدد بانیست
منطری از چمن زیت درویش است

ای قافیه منقوش آن بخت که در
مورزد کف محنت درویش است

کج قارون که فرو میرود از مهر ستون
 خوانده باشی که از غیرت درویش
 دولتی را که نباشد غم از آسب وال
 بی تکلف بشنود دولت درویش
 بنده آصف عهدم که در سلطنتش
 صورت خوابگی ویرت درویش
 حافظ اینجا باد بباشن سلطانی ملک
 همه از بندگی حضرت درویش
 من بدایع کلامه

عمارت

دار خیال تو چه پروای تراست
 خم کو سر خود گیر که نه خانه خراب است
 کریم شبت میارید که فی دویست
 مر شربت غنیم که دینی عین است
 ایو پس که رفت لبر و در دیده کریان
 تحریر خیال خط او نقش بر است
 عین حق پند از آن بزم نایب
 مصطفی قیام میسر که در بزم نایب

کل رخ ز کین با لطف غرق می

در آتش غم از غم آن غرق گشته

راه تو چه راهیست که از غایت نسیم

در یای محیط هکس عین سر است

پدارشوی دیده که امین خوان بود

زین سیل دامادم که درین منزل است

دینت از این جهان بجز اینست
دینت از این جهان بجز اینست
دینت از این جهان بجز اینست

در خانه

حافظ به سدا عاشق زنده است لطف با

بس طور عجب لازم ایام شب است

و من سحر ره

زلف آشفته و خوی کرده و خندان است

پیرهن چاک غنچه دل خوان صراحی در

ریش عریده جوی لبش افروخته گمان

نیم شب دوش سالیب من است

مرفر اکوش من آورد با و از خیزن

گفت ای عاشق شوریده من خواب است

عازقی را که چشمتان پیشگیر دست

کافور عشق بود که بود با دهر پرت

آنچه اورنجت بر چایه مانوشیدیم

اگر از خم خستت گراز بادوست

خنده جام می و زلف کره گیرنگار

ای سبزه که چون توبه حافظ

و ایضاً

یار این شمع شب افروز کاشایست

جان سوخت بر سید که جانانیت

و سید

سید پیش فسونی معلوم شد

که دل نازک او بایل افیاضیت

حالیا خازنه بر انداز دل و دین نیست

تا هم آغوشش که می باشد و میخایت

او و علش کز لب مرز و مر مباد

روح روح که و چنان ده و پیماست

دولت بخت نرسد به عمارت
باز سید فزاید بر کبریا

یارب این شاه و شهنشاه و سرخ زلفین
دریختی که او کو سر کید از کیت
کشم که از دل دیوانه حافظ پی تو
زیر لب خند و زبان کف که دیوانه

وله الضم

دل سراپرده محبت او پست
دین آئینه دار طلعت او پست
من گم سر دنیا و رم بدو کون
نو کردم زیر بار منت او پست

مجلس

نو و بلوی و ما و قاست یار
 فکر مر پس تقدیر مت اوست
 کر من آلوده و امنم چه عجب
 همه عالم گواہ عصمت اوست
 و در محسن گذشت و نوبت ما
 مر کے پنج روزہ نوبت او

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, featuring decorative flourishes and a signature.

فتر خامه پس که حافظ را

سینه کنج محبت او پست

ولا ایضا

زان یار دلو از مگریت با شکایت

گرنگه دان عشق خوش بنویس کجایت

بی فرد بود و منت هر خدایتی کردم

یارب مباد کس را بخند و من می عسایت

زندان تشنه آب آبی نمیدهد پس

کوی علی شایسته تقدیر و لایت

محمود

از هر طرف که رفتم خبر و مستمیر بود

ز نهان رازین پیاپی وین راه بی نیاید

در این شب سیاهم گشت ^{مفقود} راه

از گوشه برون آبی گو کب پدایت

در زلف چون کندش ای دل میج کابجایت

سر نابریده پنی بی جرم و بی جنایت

خوار و بخت و فتنه زانوی پند و اندیشه

این راه را سحایت صورت نمی توان
گشود نه از منزل پشت در بایست
عشقت رسید بفرماید که خود بیان
قران ز برنجوا پی در چار و ده

من مقولات

حال دل با کوفتنم موپست
خبر دل سفتنم موپست
طبع خام من که قطعه فاش
از رقیبان نهفتنم موپست

شعر قدیمی

شعر قدیمی
شعر قدیمی
شعر قدیمی

که سحر که شکستنم موپست
از برای شرف بنوک من
خاک پای تو رفتنم موپست

شعر قدیمی
شعر قدیمی
شعر قدیمی

الحمد لله رب العالمين

چه لطف بود که تا کا به شرح قلمت
حقوق خدمت مخلص گردید
بنوک خایه رستم کرده پیلام مرا
که کا رخا ز دوران مبادی رست
پیا که با سر لفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندام از قند
رخا دولت آگه شود مکر روز پ
که لاله برود از خاک شش گشت

نکوه

نکوهیم از من بدل سپو کردی باید

که در چپاب خدمت سپو رست
نماد ایل کرده ان شکر این توفیق
که داشت دولت سپر مغز و مجرمت
صبا زلف تو با مر کسی حدی گشت
رقیب چون ره غمار داد و در حمت

نکوهیم از من بدل سپو کردی باید
نکوهیم از من بدل سپو کردی باید

همیشه وقت تو ای صبی سببا خوشن بود
که جان حافظ دل خسته زنده شد بد

دل و دیم شد و دلبه ملامت برخت
گفت با ما نشین کرد تو سلامت برخت
که شودی که درین بزم دمی نشست
که نه در لعل صحبت بندامت برخت
شمع اگر بارخ خندان زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بفرامت برخت

بچمن باد بچاری بچا کل سپرد
بهواداری آن عارض قناعت برخت

پیش بالایی تو پا بر گرفت از خجالت
سرو سرش که نیاز قد و قامت برخت
حافظ این حسرت و نیند از کمر جان بر
کاش از خرمین او پس و کرامت برخت

سخن شناسی دل به خط اینجاست
جوشنوی سخن بل دل کو که خط است

سرم جویی و عیسی سر و نمی آید
 تبارک اندازین فتوح که در سرباست
 در اندرون جنست پیل ندانم کیت
 که مخموشم و او در فغان و در غوغاست
 دلم ز پرده برون شد بجایی می مطنز
 بنال جان که دیرین پرده کار با بنوا

ای کلاه من مرا که از این
 نماند از این پس با این

مکتب
 مکتب

خنده ام رخساری که پستی پریم شبها
 حماد چید سب و ارم شرابجا بکاست
 حین که صومعه الود شد بخون دلم
 کرم پیاده بسوید حق بدست است
 از آن بدیر معانم غریب میدارند
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل است

ای کلاه من مرا که از این
 نماند از این پس با این

مهری عشق بود و شمع در اندرون داود

فضای سینه حافظ از ذوق پرست

و ایضا

را به خطا میرسد از حال ما آگاه نیست

در حق ما مرد کوی به جای سجده گرا نیست

در طریقت مرد پیش لک آید خیر است

بر صراط مستقیم ای دل کسی گمرا نیست

تا چه بازی رخ نماید پندقی خواهیم ماند

عصره شطرنج باز را ز امثال شایسته

در صورت

حیث این سقیف بلند پیاد و بسیار

زین معاهیه سجده و ناله در جهان آگاه

صاحب دیوان کوی پی و دام چسبیده

کانه درین طهرانش چپه نه نیست

سر که خواهد کویا و مهر خواهد کویا

کبر و نماز حاجب و دربان یمن در گاه

زاده اند ازین کلام
و در وقت ازین کلام
در وقت ازین کلام
در وقت ازین کلام

بند پیر خرابانم که طبعش در نیست

ورنه لطیف شیخ و واعظ کا کفایت

حافظ ابرصد رشید ز عالی مقامیت

عاشق در وی کش اندر بند مال و جایت

و من لطیف

بدام زلف تو دل مستدامی خوشیت

گنجینه کز ایش ز برای خوشیت

کرت ز دست براید مراد خاطر ما

بیا بر که خیری بجای خوشیت

تجارت ای بت شیرین من همچون

شبان تیره مرا دم فای خوشیت

بستک چو بکل نیست زلف او محتاج

که ناهانش ز بند قای خوشیت

جو زار عشق ز دل باو گشتم ای لبس

کمن که آن کل نازک برای خوشیت

بیا که عارفی را ای دل
او کانی از این دینا

سخت جاقط و در شرط عشق جان بازی

منور بر عهد و وفای حوشت

و ایضا

تسرف تو در دیت نیم افادت

دل سودا زده از غصه و نیم افادت

چشم خاوی تو خود عین سواد پست

این قدرت که این نسخه نیم افادت

مخمر زلف تو آن حال سیه دانی حیت

نقطه دوده که در حلقه جگر افادت

لف میکنی تو در کشتن و پختن

حیت طاووس که در باغ نعیم افادت

ل من در سوپس بوی تو ای مونس جان

خاک را میت که در پای نیم افادت

سپهر کردیتن خاکی تواند برخت

بر سر کوی تو زانو که عظیم افادت

پای تو در کشتن و پختن
پای تو در کشتن و پختن
پای تو در کشتن و پختن
پای تو در کشتن و پختن

آنکه بر کعبه مجامعش بد از خاک درت
 بر در میگذره و دیدم که مقیم افتادیت
 حافظ دل شن را در غمت ای جان عزیز
 اتحادیت که در عهد قدیم افتادیت
 و لا نور و تیره
 آن سپیده چرده که شیرازی عالم با اویت
 چشم میگون لب خندان دل خرم با اویت
 که چو شیرین دهنان با دشمنانند و پل
 او سلیمان زمانت که خاتم با اویت

درم

حال شیرین که بر آن عارض کند هم کویت
 سران کجاست که شد روزی دوم با اویت
 دلبرم غم سفر کرد و خدا را با یران
 جگم با دل مجروح که مرهم با اویت
 روی خوبت و کمال منور و امینک
 لاجرم هست پکان دو عالم با اویت
 کاش که در دمی با اویت
 کاش که در دمی با اویت

حافظ از معتدلت گرامی دانش
ز آنکه بخشایش بس روح کرم

و ایضا

که بباد و فوج بخش و باب کلیر است
بیانک چنگ نغمه می که محبت است
صراحی حریفی کرت بجنگ افتد
بغل نوش که ایام فشا کین است
باب باد و بشویم خرقه اریه
که مویم و رع و رور کار پرست

در امتحان

در این مرقع پال چنان کن
که به چشم صراحی زمانه خویر است

سپهر پر شده پرویزت خونا پالا
که قطره اش سرسری قنارج پرویز
مجوی عیش غش از دور و ارگونه سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی است
عراق و پارس فتنی بشو خوش حافظ
پاکه نوبت داد و ملک تبر است

و مر جواهر لفظ

رومی تو کس بیید و نزارت رقیب
در غمخسوز صحت غدیب
کرامت مگوی تو چندان غیب نیست
چون من دین دیار نزاران نیست
سرخند دورم از تو که دور از تو گشاید
لیکن امید وصل تو ام غمخسوز نیست

عاشق تکیه با علی
کافور دین داری

مهر

در عشق خاتمه و خرابات فرق نیست
هر جا که پست پر توروی نیست
انجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقص دیر را بس و نام حست
فریاد حافظ این همه نصیحت نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب نیست

و من مقلد است

ببال بس که بمانت سیر است
که مادی و عاشق دارم و کارزار است

در آن زمین گنبدی و رودی و درخت و وپ
جای دم زدن با فای تا آیت
پار باد که رنگین سیم جاده زرق
که پست جام غوریم و نام شیار
بر سنگان طریقت نیم جویند
قبای طالع پس که از سر عاریت

مزانند این کار و بار و دیار است
حل محض زینت و جم و عارض و خط

لطیفه آیت نهانی که عشق و ویرد
که نام آن لب لعل و خط زنگار است
خیال زلف تو بختن کار مر حامیت
که زیر پیلد رفتن طریق عیار است
برایستان تو شکل توان سیداری
عروج بر فلک پیروی بدواریست

نی آیت خونی که بزم و بزم
که کوی تو نشین کار و بزم

دلش بالا میازار و خستم کن حافظ

که رستگاری جاوید درم آزار است

و من منتظر هستم

نی مهر رخ روز مرا نور نماید

وز عمر مرا جز شب و بجز نماید

صبرت مرا جان جهان تو لیکن

چون صبر توانم که مقدر نماید

سکام و دواعی تو بس که گیرم

دور از رخ تو چشم مرا نور نماید

میرت خیال تو چشم من میبخت

میجات ازین گوشه که معمور نماید

زدیشت اندم که رقیب تو بگوید

ایموی پس که آن خسته بجز نماید

وصل تو اجل را ز سرم دور می داشت

از دولت بجز تو کنون دور نماید

ای جان منی این لوح را بفرست
که به دوستی با تو بماند

در بحر تو کرشمه مرا آب نماید
 کو خون جگر ریز که مقدر نماید
 حافظ ز غم او گریه پردازت بخند
 و تم زده را دایم سوز نماید
 مولانا
 مردم دیده من خبرخت ناظرمت
 دل کشته من غمخیزا اگر نیست
 اسلم ابرام طواف حرمت می بندد
 سر جاز خون دل ریش دمی ظنمت

عاشق

عاشق مخلص القرب دلش گروم
 کمش عیب که بر قدر روان فانیست
 عاقبت دیت بدان سرو بلندت بر
 سر کرد طلبت بهمت اوقاض نیست
 از روان بخشی عیسی ز غم پیش تو دم
 ز آنکه در روح فرایی جوابت نامیست
 بیا پدید اگر طلبت از من
 بستم دامن عشق بدو نامی

خوت گزیده از تاج شاه خست
چون می دوستیت بصحرای خست

چون از این بیت بخواند
محتاج بدین است که قصه است

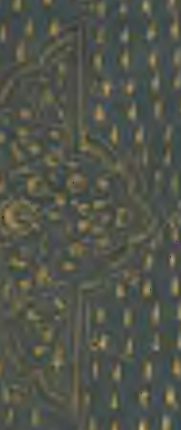
تاریخ

آن شد که بار منت طالع بروی
 کو هر جو دیت داد بدیرا چه حاجت
 ای عاشق که جلوب روح بخشاید
 میدانت ولیقه قاضا چه حاجت
 جام جهان ناپت ضمیر نری دوست
 اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت

ای مری که با او کار نبرد
 جیب جام نیا بدو حاجت

حافظ
 در

حافظ بوستم کج منم خود عیان شود
 بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت
 و من عجب استغفار
 خراستیان توام در جهان ناپست
 سرمه انجرا این در جواله کانیست
 چرا از کوی خرابات روی بربا بم
 کرین بجم بجان هیچ روز راستی
 مد و جوتغ کشد من سپر نپدازم
 که تر با کس نزار مال و آسوست



تا که گشتند ششم و هفتم

بگو بسوز که بر من برک کاشی است

مباش در پی آزار و سرخوایی کن

که در شریعت مانع ازین کجاست

چنین که از بهر دامن راه می پشیم

باز حمایت زلفت مرا پاشی است

که در پیشگاه عالم زنی چون تو
ازین کجاست که ازین کجاست

لشکران

غسان کشیده روی پادشاه کسور سن

که نیت بر سر را می که داو خوانی است

هر نیت دل حافظ برف و خال مد

که کار با حق چنان که برسیاست

والیضا

ستم که گوشت منجانه خاشاک نیست

دعای معین و صبح کاشی نیست

کرم ترانه جنگ صبح چسبک

نوی من سحر که غدر خواه نیست

پادشاه و کدافا غنیمت بگذاشت
 کدای خاک در و پست پادشاه نیست
 عرض ز مسجد و منی زام وصال است
 جز این حال ندارم حسنه گواهیست
 مکرر تیغ اجل خمیر کنیم و رپنه
 دمیدن از در دولت ز رسم و راس نیست

از آن که در این پستان بخانم وی
 و از آن که در این پستان بخانم وی

در این پستان

نامه الکریم بود احسب ما را قطار
 تو در طریق ادب کوشش و گواهیست
 در این پستان
 شرفی از لب لغزش بشیدم و برت
 زوی یکپرا و سیرندیدم و برت
 کوی از صحت نیک بیگ آمد و نو
 بابر بخت و بگردش رسیدم و برت
 بر کما فاته و خرمیانی خواندیم
 و زمره سوره اخلاص دمیدم و برت

عشو میداو که ارکوی تو سرگزوم
دیدم آخر که چنان عشوه خردیم و
پس چو حافظ شب گریه زاری نمودیم
کای دریا بود و آتش نسیدیم و رفت

بایستد

ی نسیم سحر از که یار کجاست
منزل آن عاشق کس عیا کجاست
شب است و ره وادی امین پیش
آتش طرب و عده دیار کجاست



سر که بد بختان شش جری دارد
در خوابات پرسند که هشیار کجاست
نیمت اهل شبارت که شارت دارد
نخستین پست بی محرم سپار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کجاست
ما کجایم و طاعت کرکچار کجاست

دل ناکه کز بر روی دل بایز
عین باندان سپید بایز

باد و مطرب و گل و میاست و پ

عیش و یار میا نشو و یار کجاست

و لم از و معده و صحبت شجیت ملول

یار ترپا بجه و خازن کجاست

خاف خسته ز درد و غم و اندوه و پو

سج پرستی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

و ایضا

آن ترک پرستی چمن که دوش از بر ما رفت

یار ب چه خطا دید که از راه خطا رفت

رفت مرا از نظر آن جسم حسان من

کس واقف مانیت که از دیده چها رفت

بر شمع ز رفت از کد ز باد سحر دوش

آن دو که از پوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از جسم خشم

سیلاب شست آمد و طوفان بلار

درد بدیدم بواند ازین بدیدم بواند
این قیامت بدیدم بواند ازین بدیدم بواند

دل گفت وصالش مدعا باز توان یافت
عزیزیت که عمرم همه در کار و عادت
احرام جز ندیدم که آن قلعه را اینجا بست
درستی چه گویشم جوار مرو و صفار
دی گفت تلپد از مهر حیرت جو مرادید
میجات که رنج تو ز قانون شمار
ای دوست بر سیدین طافا قدمی
ران پیش که گویند که از دوار فزار

وایست

بسی برک کل خوش رنگ در متعارفات
وندان برک و نوابین بالهای رار و
گفتش در عین وصل این اله و فرهادیت
گفت ما را جوده معشوق در این کار و
یا اگر زشت با ناپیت جایی اغراض
پادشاه کامران بود از کدایان عار

در این کار و ناپیت جایی اغراض
پادشاه کامران بود از کدایان عار

خیر بار ملک آن عاشق خان قشایم
 کین هم عجب در گردش بر کار داشت
 کرم دیراه عشقی فکر دبا پی مکن
 شیخ ضعیف قدس خاں خوار داشت
 وقت آن شیرین قند خوش که در اطوار
 در کتب حج ملک در حلقه زار داشت
 چشم حافظ زیر بام قصر آن حور است
 شیوه جات تخری کتها الانار داشت
 و ایضا التبعی

و ایضا التبعی

روشن از پر نور ویت نظری گشت
 منت خاک ریت بر بصری نیت گشت
 ناظر روی تو صاحب نظر اند و پی
 پیرو دای تو در هیچ سری گشت
 شک کین ز غمت سرخ برآمد عجب
 خجل از کرده خود پرده دوری گشت
 بادم ز شام از نو و تم جاز
 با صبا کت و شوم یای ز زین

من این سماع شوریده بر بزم ورنی
 بجزره مند از سر کویت و گری نیست
 تا بدامن نشیند ز نیت که در پست
 سیل است مژه ام بر کدری نیست
 ز حیای لب شیرین قوی خیمه پوشش
 غرق آب و عنق کنون شکری نیست
 زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
 زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه

لکون

ز وجود این قدرم نام و نشان نیست
 ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست
 شیر در باد و عشق تو رو باه شود
 آه ازین ورنه که در وی خطری نیست
 مصلحت نیست که از پرده برون آید
 ورنه در مجلس زندان خبری نیست
 بجز آنکه که حافظ تو باشی و پست
 در پیرامپی وجودت منبری نیست
 واضح است

حیب رمان کن ای را بد پاکیزه است
که گنج دگر می بر تو بخوانند نوشت
من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
ما امیدم من از ساقیه لطف ازل
توجه دانی که بس رویه که خوب است و لذت

می آید که در این دنیا
این دنیا را در این دنیا

اولین

من از پرده تقوی جدا افتادم و بس
پرستم همیشه ابد از دست گشت
عمل مکیه کن را که در آن روز ازل
توجه دانی قسم صانع نبات گشت
بغ فردوس لطیف و لیکن نهار
تو غنیمت شمر این جای پدید و بگشت

بجای خفا نیست که در این دنیا
بجای خفا نیست که در این دنیا

کرمات و محبت ز می یک است
 کرم شربت همه میت ز می یک است
 حافظار و زاجل کربت آری جا پی
 یکم از کوی خرابات بزدت بهشت

روزگاریت که بود ای جان منست
 غم این کارشاط دل نمکین منست
 بدین محل ترا دیده جان من با بد
 این کجا مرده جسم جان منست

از کتب
 منتهی

یار من با من لعل پرست و زیت در
 از روی تو و اسک جو پر وین منست
 تا مرا عشق تو قیلم سخن کشتن کرد
 خلق را و در زبان مدحت وین منست
 دولت مهر خدایا بمن از رانی دار
 کین کرامت سبب حشمت وین منست

و عظمی شایسته
 ز کلام پادشاهان و پادشاهان
 و عظمی شایسته

حافظ ارجمت پرویز در قصه جوان
که لبش جریحش خمر و شیرین است

بیت

پاکه قصر مل سخت پست نیادست
پار باد که ایام عمر ریادست
عدم حمت آسم که بر چرخ کبود
زمرچ رنگ تعلق پذیرد ازادست
چکومت که نچازد و شست خراب
سروش عالم غم چه مردادادست

که ای منده نظر شاه باز دست بین
نشین تو باین کنج محنت آبادست
تراز نگره عرش منزند صفت
ندانت که درین دامه حادادست
نصیحتی گفتمت یادگیر و عمل آر
که این حدیث زیر حقیم یادست

باین طغیان غم از دین من مود از یاد
عم غم باین طغیان غم از دین من مود از یاد

مجو در پستی عهد از جهان پست نهاد
 که این عجز و عرو پس مراد داشت
 رضا بداده بدو برین کس بخشا
 که بر من تو در اختیار بخشا
 نشان عهد وفایت در تبسم کل
 بنال بلبل لی دل که جای فریادست
 سپید چمی ز بی ای ست نظم بر جاقظ
 قول خاطر و چسب سخن خدا و است

و انشاء الله

که ز دپت زلف سکینت خطای می رفت
 و ز زنده وی شمار جای رفت
 برق عشق از خرمن شنید پوشی سوخت
 جور شاه کا مران که بر کدای رفت
 که روی از غمزه و لاله باری بر و بر و
 و در میان جان و جانان اجرا رفت

از کفن
 در کفن
 در کفن
 در کفن

در طریقت بحس طریقتی پیا

مرکدورت را که پنی چون صفایی رفت

عشق زیر تحمل پایداری

کر بلا پنی بود بود و کر خطایی رفت

عیب حافظ کو مکن غلط که رف از خاشا

پای آزادی چه بندی چون رجایی رفت

والصلاة

حکمی ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد خون من را تا توان انداخت

شراب خورد و دوی کرد و کی شدی

که آب روی تو آتش در ارعوان انداخت

برزم کا و چمن و شست بکشم

جواز دلاان تو ام غنچه در کمان انداخت

بقصد طر و مقول که ره پی زد

صبا حکایت رفت تو در میان انداخت

همین پست صبا خاک در دامن فرست
از تو که روی و لبش کز کوه

پیکر شکر که بر پس نخل فروشی کرد

فرب چشم تو صفه در میان امار خست

من از روع می و مطرب ندید می بین

مواهی معجکانه درین آن انداخت

نمودنک و و عالم که نفس الفت بود

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کوناب می طاف و تپس می توهم
نخستین از خود می توان دید

دور

مگر کاشش عاقل و دین سببی بود
سکه بخشش از لش در می معان انداخت

وله ايضا

رام مهت مدار و نسیم جو کیست

خدا هم میکند مردم فریب خیزد جاودت

بس از خیدن شجایا شیاری ب تو ان دید

که شمع دیده افروزم در محراب ابرو

چو اولوح پیش سعیر از بحر ان درم

که خانه این باشد ز نظر حال مندوب

وگر خواهی که جاویدان جهان گسار پی
 صبا گو که بر دارد زمانی برقع ازو
 وگر رستم فدا خواهی که از عالم برانداز
 بقیان با فروزید و نزاران زیر دست
 سر با صبا مردود و سرگردان حاصل
 من را پیون جبهت پت و وار بوی
 زنی مت که حافظ رایت ازو بی و آفت
 نیاید سج و چشمش غر خاک پر کوت

مروارید

اگر چه عرض میسر نیاید بی دلب
 زبان خموشش و لیکن دمان راز عبت
 پری نقش رخ و دیو در کشمده حسن
 بیوخت عقل درین حیرت این جبهت
 سبب میسر کم و دراز چنطه پرور
 که کام بخشی او را بجان بی سبت

این مثنوی را از کمالی غزل گزیده
 در این مثنوی را از کمالی غزل گزیده

جمال دختر ز نور چشم ماست مکر
 که در نقاب زجاجی و پرده غیبت
 دوا می در دود اکنون این منقح جو
 که در پاله چنی و شیشه رحلیت
 پاری که جو حافظه نام است طهار
 بکری چپری و نیازیم شیت

و ایضا

ای غایب از نظر بختی سارمت
 جانم سوختی و بدل و تیارمت

او امن کفن بستم زیر پای حش
 باور کن که دست زد امن بارت
 محراب ابروان بنام پسر که
 دست دعا برارم و در گردن ارم
 لرزایدم شدن سوی مروت بے
 صد گونه سپاری کنم تا بیا رمت

قلمی که از دست یارمت
 بیاورد که از دست یارمت

صدجوی آب بتام از وید و بر کنار
 بر بوی تخم کبر که در دانه بکار
 حافظ شراب و شاه روز منی وضع
 فی الجمله یکنی و فو میکند

و ایضا نور مصحف

بجان یار قدیم و بختی عمد در پست
 که بوی نسیم و صبحم دعای دولت
 پیش من کن طوفان نوح و بیست
 ز لوح نیاید است نقش مهر و پست

و در این کتاب

این معبای دین دل سبک میجو
 که با بخت تکی از زو بصد نزار دست
 و ایتم نجرابی مکن که مرث عشق
 حوالتم نجر ابات کرد روز نخست
 و الا طمع مبر از لطف بی نهایت یار
 حوالاف عشق زوی سر باز جاکت

که خوار خام تو دنیا و در دوزخ
 زان بر اوصاف در اکت و در

مرج عاقظ و ارق لبران خطاط مجوی
کناه باغ چه باشد جوان در دست

وايضاً

رواق منظر چشم آشیانه است

کرم کاوش و داکہ خانہ خاتیت

مختلف حال و خط و عارفان ربودی دل

لطیفهای عجب زیر دام و دانچه است

دلت بوصول کل ای میل سحر خوش باد

که در چنین کلمات عاقلانه

علاج ضعف القلب حوالتين

که این مفرح باقیوت در خزانه نیت

بن مقصوم از دولت و از ممت

ولی خلاصہ جان خاک پستانیت

مرکز انجمن که در محفل دانش و ادب می باشد

در اخبار بحر و نوبت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجماله
وآياته وبرهانه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجماله
وآياته وبرهانه

به جای من ببرد سپهر خجسته و بار
از آن حسیل که در امانه به نیت
سرو و محبت اکنون فکرت رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه

من ملح اشعاره

آن پیکر که بر سر سید ز دیار دوت
آورد و خزان بخت مشکبار دوت
خوش میزدنشان چنان و جمال یار
تا در طلب شود و مدامد و اردوت

دل دوش مژده و تجلت می برم
زین نقد کم عیار که گردم شار دوت
شکر خدا که از مد و جنت کار ساز
بر چپ آرزویت همه کار و بار دوت

یر سپهر و دور قمر احوال اختیار
در کرد شد به حب اختیار دوت

بیا و بنشینم در دو هزار اطمینان
بیا و بنشینم در دو هزار اطمینان

خل جو امري بمن آراي سيم سحر

زان خاک نيكخت كه شدر كه دارو

نيم و آستانه مهر و سپر نياز

تا خواب خوشش كرا بود اندر كخاوت

دشمن بقصد حافظا كردم زنده باك

منت خداير كه نيم شرمسار دو

مخبر ترغاب خاطر

آن شب قدری كه كوني بل غلوت است

يارب اين تاثير دولت اركد امين گوشت

شته چاه رخدان تو ام كرم طرف

صد منارش كردن جان زير طوق غنبت

شپوار من كه آينه دار روی او پت

تا ج خورشيد بندش نعل سم گشت

تا بكيوي تو ديت مانر ايان كم سپد

مردی در حلقه دزد كرا يرب يارست

دشمنی آن آفتاب شمشیر
مردی در حلقه دزد كرا يرب يارست

من خواهم کرد ترک فعل ماری و جام
زاهدان مخدور دارم که اینم
اکه ماوک بر دل مار چسبک میزد
قوة جان جافش در خنده لیریت
آب حیوانش ز شفا لاغت میچکد
راغ گلک من بیا میزد جعالی

صبا اگر کند می اشدت بمشور دوست
پار نفعی اگر بسوی معسر دوست

بحان او که بگراند جان برافنام
اگر بسوی من آری پیام از بر دوست
وگر جانچه دران حضرت نباشد بار
برای دیده پا و رغباری از دوست
من که او تناسی وصل او سیهات
مگر خواب به نیم رخ منور دوست

دل منورم
نور خان

اگر چه دوست بخیری نمی خرد ما را
 بجای نفروشم مویی از سر دوست
 چو باد ار شود از بند غم دلش آزاد
 جوست حافظ مسکین غلام و چاکر دست

و ایضا

غش تا در دلم ما و اگر فیت
 سرم چون زلف او شود اگر فیت
 لب چون تشنه آب جویست
 وزان آب آتشی در ما گرفت

تمامی مسمم است کرجان
 موی آن قد و بالا گرفت

در کمال کرم و کرم
 در کمال کرم و کرم
 در کمال کرم و کرم
 در کمال کرم و کرم

مگر یارم رو صحرافیت
 ز دریای و چشم کور است
 در وصف قامت بالا گرفت
 همان در لوی بالا گرفت

وایصاله

زگریرمردم چشم نشسته درخونت
ببین که در طلبت حال مردمان چیست
نمشرق سرگوشی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالع مجایب نیست
پادشاه تو و آن دو چشم میگویند
ز جام غشم می لعلی که میخورم چیست
حکایت لب شیرین کلام فرمادیت
شکینج طرح لعلی مقام مخمور نیست

مخمور بود که قدرت پیچو سپرد دولت
سخن گو که کلامت لطیف و موزون است
زان زمان که ز حکم برفت یار عزیز
کنار دامن من پیچور و در جیخوت
چگونه نشا و شود اندرون عجبانیم
باختیار که از اختیار پروت

که با خاتم افروزید و از
دنبال باد بجان را پیان می

پنجوی طلب یار میکند حافظ
جو مفیسی که طلبکار کنج قاروت
و من مقولا

کل در برو می برکت و مشوقه بکاست
سلطان جهانم بحسین روز خلافت
گوشت معیارید درین جمع کرامت
در مجلس ما نور رخ دوستی است
رند مذهب ما با دود خلافت و یکین
ولی روی تو ای سر کل امان حرامت

در این کتاب

گوشتم همه بر قول نی و منت حیات
چشم همه بر لعل لب و کروش حیات
از جاشنی قد گوشتیج و ز شکر
زیرا که مرا بر لب شیرین کاست
ما کنج غمت در دل ویران معیت
مهمواره مرا کنج خرابات معیت
دانه چوای کم اندک اندک
دانه چوای کم اندک اندک

میخوار و سرشته و زیدیم و نظر باز

ایکس که جوایت درین شهر گداخته

با محترم عیب که بید که اوین

پوپسته جو ما در طلب عیش و امت

حافظ نشین لی می و معشوق زبانه

کایام کل وای برین عید صیانت

و ایضا

سجد مریع جبین با کل نو خایه گفت

ناز کم که درین باغ بسی جوین و شکفت

گل بخدیده که از رایت نرچیم و لی

سیح عاشق سخن معشوق گفت

اابدوی محبت بشا مشر

مر که خاک در نیجانه بر چاره رفت

کشم ای پسند جم جام جهان منت کو

کف امو پس آن دولت پندخت

دکنان ارم و دوش با ابرو

ازین پس که می و لی

گر طمع داری از جام مرصع می لعل
در مایه قوت بنوک مرشات بایست
سخن عشق آنست که آید بر زبان
ساقی امید و کوماه کن کف شفت
لشک حافظ خرد و صبر در بایداخت
چه کند سوز غم عشق نیارت نهفت

سوال

خواب آن کس قاتل تو چیزیست
تاب آن زلف پریشان تو چیزیست

رخت شیر و آل بود که من تسلیم
کان شکر کرد و نکند آن تو چیزیست
شما آب حیوانیت و نبات اما
بر لبش حانه رخسار تو بی چیزیست
یاں درازی تو باد اگر نفس سیدانم
در کان ماوک مرگان تو بی چیزیست

بستای غم نیست دانه فزون
ای دل این ناله و دیوانه فزون

دوشن باد بر کوشش کلبان گشت
ای گل این چاک کریان تو بی چیزی هست
رو عشق از چه دل از خلق تنهان میدارد
حافظ این چرخ گریان تو چیزی هست

و ایضا

ای بد صبا صبا می فرست
بنگر که از کجا کج می فرست
نیست طایری جو تو در خاکه ان
انجا آشیان و فامی هست



در راه عشق در حلقه قرب و بعد است
می نیست عیان و دعای فرست
هر سجده شام فافله از دعای
در صحت شحال و صبا می فرست
ما مطربان شوق منت آگهی مند
قول و غزل باز و نوای فرست

چون که می خوانی
در روی تو دیده فرست
چون که می خوانی
در روی تو دیده فرست

ما لکرت کند ملک دل حجاب

جان عزیز خود بیدامی فرست

پایانی پاکه با تفت غیم مژده گفت

ا در و صبر کن که دوامی فرست

حافظ سرو و مجلس مانو که خیریت

تجیل کن که اسب و قهاری بخت

والصلاة

در و ما زیت در مان الغیث

سحر ما زیت با مان الغیث

دین و دل بزد و قصد جان بسند

ای پشیمان چه در مان الغیث

سر زانم در و دیگر میرسد

الغیث از جور خود مان الغیث

در بهای بوسه جانی طلب

میکند این دل سپار مان الغیث

سپهر حافظ و در و شب چو شبنم

کشته ام پوزان و گریان الغیث

والصلاة

سر و گداز همه و بدران پستانی بلج
 از آنک بر سر خو بان عالمی چون تاج
 دو چشم مت تو آشوب جمله بر پستان
 بچین لاف تو از چرخ منند و او خراج
 پیاخ رومی تو روستن آمد از رخ رو
 پوا ذراف تو تا ریکتر ظلمت دلج

این افقیت با شایان
 که از تو در دل من پیوست



و بان تنک تو داده باب خضایت
 لب جو قد تو برد از نبات مصر و لاج
 چرا می شکنی جان من سکدلی
 دل صعیف که پست آن نازکی خراج
 نهاد در سر حافظ موای چون تو شعی
 کمینده خاک در تو بودی کاج

من مداح کلام

اگر بنده هست تو خورشید شایست مباح
 صلاح ما عبادت کائنات است صدح

والفضالة

اگر میل دل بر پسنجایت
بود میل دل من پوی فرسخ
علام خاطر آنم که باشد
جو حافظ چاکر و مندوی فرسخ

و لایضا

دلم جز مهر رویان طریقی بر نمیکرد
ز مهر در میدم ندیش ولیکن در نمیکرد
غدا ای طاعت کو حدیث از خط پاک
که نشی در خیال از خوشتر نمیکرد

به خوشتر صید دلم کردی باز هم سپید
که پس مرغان وحشی را از رخ نمیکرد
سرو چشمنی بدین خوبی تو گویی چشم از بر دور
بر و کین و غطبی معنی مراد بر نمیکرد
نصیحت کوی ز مادر که با حکم قضایت
دشمن سبک می بینم مگر پند نمیکرد

بنا بر این که در این شعر
بنا بر این که در این شعر
بنا بر این که در این شعر
بنا بر این که در این شعر

بدین سحر شیرین تا همیشه عجب دارم
 که سترمای خافط را چه اوزر نمیکند
 من عجب استخاره
 ای بسته تو خنده زود و بر حدیث
 شام از برای خدایک شکر بخند
 جایی که یار باشکر خنده دم زند
 ای بسته کیستی تو خدا را بخند
 بوی رقامت تو یار که دم زند
 زین قصه بگذرم که سخن می شنوند

کرطه مینمای و کرطه میزدی
 ما نیستیم معتمد خود پسند
 ز اشک خالی حال من آگاه کی شد
 آنرا که دل نکشت گرفتار این
 بازار شوق کرم شد آن شمع رنج گدا
 تا جان خود بر آتش ویش کنم سپند
 دل دلفای مجرب
 دلی که از این دوزخ دین

در این
 کتاب

حافظ جو ترک غم خوبان میکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا

و ایضاً

صبا و قمر چو بختی زلف یار می آورد
دل دیوانه مارا بنود کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده بکنم
که هر گل که غنچه شکفت با می آورد
فروغ ماه میدیدم ربام قصه او روشن
که روی از سرم او خورشید در دیوار می آورد

در غنچه

غنا به چشم و ابرویش لریخته تا توانم کرد
بشو چشم پای بر سر چار می آورد
عجب میداشتم می شب ز حلقه جامه
ولی عیش نمیکردم که صوفی دار می آورد

و من مقولاً

قل این خسته بشمیر تو تقدیر بنود
وز نه میسج از دل نی رحم تو نصیب
من دیوانه جو زلف تو را میکردم
میسج لایق تر از حلقه زنجیر بنود

یارب ای سپن بچه جو سر دارد

که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

سر حیرت زد میکند ما بر که دم

جوشنا پای در صومعه یک پیرو

از می زرقعت در چرخان زرقعت

خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود

ن گشتیم زان کس که
خوفای تو دم زینت تو نمودیم

ای بی بود عذاب ابد حاد بی تو

که بر سیکش حاجت تقریر نبود

و ایضا

شهادت آنیت که میوی و میانی دارد

بندم طلعت آیم که آنی دارد

شیو و جور و چری خوب و طبیعت اما

خوبی نیست و لطافت که فلانی دارد

چشمم مرا ای کل خندان دیباب

که ما مدینه خوش است روانی دارد

بستم و ابروی تو در صفت تیراندازی
 بستد از پت سرانگیز که کجانی دارد
 دل شان شد پنجم تا تو قولش کردی
 آری آری سخن عشقشانی دارد
 حرمانت زخمیان که اعات ملاف
 سر سخن وقتی و نتیجه مکانه دارد
 معنی کو بر و نتیجه جاف و مفروش
 کلک مانیزبانی و بیانی دارد
 و ایضا

میرزا

روز بجران و شب فرق مار بفرسد
 ز دم این فال گذشت اختر و کال بفرشد
 آن همه باز و تو هم که خزان میفرمود
 عاقبت در قدم باد و ببار بفرشد
 شکر بزرگ که باقیال کله گوش کل
 نخوت باد و دی و شوکت خال بفرشد
 و ایضا

آن پیاپی شجای دراز و عم دل
میدر پیای گیسوی کار آخر شد
باور نم پت ز بد عهدی ایام
قصه غصه که از دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدح پر باد
که بد پر تو نوشش خمار آخر شد
در شمار رخ پیاورد کسی حافظ را
شکر کین غصه بی بد شمار آخر شد

والصن

دست ارطلب مدرم ما کام سن بید
این رسید بجا مان جان تن بر باد
شجای ترتم را بعد از وفات و بگر
کز آتش درونم دو دواز کن
جای رو که خلقی و اله شوند و حیران
شجای لب که و یا د از مرد و زن

مدم بوی و فغان توان کن
مدم فغان کن و فغان کن

بروی آنکه در باغ یابد جبر روی
 آید نسیم و مردم گرد جمن بر آید
 از چهرت و دناش آمد بنگ جانم
 خود کام تنگ و پستان کی آید
 گویند و گزیرش در گوی عشق
 هر جا که نام حافظ در این سخن بر آید

و من اشعار

خوشتر خلوت اگر یار یار باشد
 ز من بجزم و او شمع انجمن باشد

من آن کین سلیمان سج پیام
 که گاه و بگاه برود پست امر باشد
 رواندار خدا که در حرم وصال
 رقیب محرم و حرمان نصیب باشد
 کماهی که ممکن است شرف مرکز
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

پند را دل ای پند را دل ای پند را دل
 هوای کی تو از پند پند پند

پایان شود چه حاجت که حال تو دل
توان ساخت ز پوزی که در سخن
لسان سو پسین کرد و زبان شو و حفظ
جو عجب پیش تو اش مقرر و حسن باش

من بدایع کلام

جان نی جان جانان مس جان دارد
هر کس که این ندارد و جفا که آن ندارد
بسیک نشانی زان و پستان ندیم
با حسن بدارم ما و نشان ندارد

هر شب می در من صد شهنشاه
در و آیه این معاش شرح و بیان دارد
هر منزل قلمت شوان زود پادشاه
ای پادشاهان فروکش کین ره کاران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بخت
بشنو که پند پران تحت زبانه ندارد

اگر بخواهی که از این جهان نجات
تو را که از این جهان نجات
اگر بخواهی که از این جهان نجات
تو را که از این جهان نجات

در جهان مزار یک سحر خاوند
بر آن که چون یاری پس جهان

اگر روم پیش قنجا بر آید
و از طلب بشنیم گنجینه
و کبر بر کندی گیم از هوا داری
جو کرد در پیش اقامت جو باد خیزد
اگر کنم طلب نیم بوسه چند پیوست
ز خود و منش چون سکر فرویزد

من آن فریب که در پس می نیم
بس آب روی که با خاک ره بر آید
مراق دوست بیابان عشق و دام بلاست
کجا شیر دلی که بلا پر شیرد
و عجز خواه و سبوری که رخ شعله باز
سزار بازی ازین طره تر بر آید

ای که در پیش اقامت جو باد خیزد
ای که در پیش اقامت جو باد خیزد

در آل پرچیت ریحلی دم زد
 عشق پیداشد و آتش بجه عالم زد
 جلوه کرد رخسار یک عشق داشت
 عین تشنه ازین غیرت ویرا دم زد
 عقل منجاست کزین شعله جراح افروز
 برق غیرت بدرخشید و جهان بزم زد

درین فیض ازین کمال
 می یافت که ازین عالم

و کین و عبادی عشق
 دل غم دیده با بود که هم
 جان علوی پس حایه رخندان
 دیت در حلقه آن لف خم اندر خم زد
 حافظ از روز طرب نایه عشق نو
 که قدم بر سباب دل خرم زد
 و الاضا
 علم خرم و زبان را در یک سبک
 که در سید منیرین

حدارای طاعت کو حدیث از خط سانی
 که نقشی در خیال ازین خوشتر نمی گیر
 سرچی می کشم بنیان مردم غرق انکار
 عجب که آتش این رزق در زخم میگیر
 از ازوایت یا از انراضا با بخت
 که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیکیر
 این کجای بی پادشاه
 این کجای بی پادشاه

صیحت کوی امروز در بابت بر سر
 دلش بس تنگ می بینم که درین نمیکیر
 بر لب شعر تر ز کین سلطان من عجب
 که پیر تاپای حافظ را جراح از زخمی کن
 دل من مع اشعار
 دوش در حلقه قصه کیوی تو بود
 تا دل شب سخن از سپیده می تو بود
 دل که از ما و کمرگان تو در جویش
 نازش تا قیام که بر روی تو بود

هم غفار از صبا که تو پیامی می داد
ورنه در کس سیدیم که از گوی تو بود
عالم از شور و شوقش هر چه شد
قد آنکه جهان عشق جادوی تو بود
سن گشته هم از اهل سلطنت بودم
دام را شتم سگ پرده مندوی تو بود

بالای دی که بودی خطا بود
باید قیامت یک بار دل من

نوبه ای که تو به تربت حافظی
سزای جهان شد و در از روی

تا زمین خازونی نام و نشان خواهد بود
هر ما خاک ره میرسان خواهد بود
بهر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارت که زندان جهان خواهد بود
حقه میرسان از ارم در گوشت
بر تمام که بودیم و جهان خواهد بود

سرمی لعل کز آن پست بلورین شدم
آب چهرت شد و در چشمم کجایان
کشت چار که چون شمع تو گرد و کبر
شیوه آن شدش حاصل و پیاپیان
تجاشاک زلفت دل حافظ رو روی
شد که باز آید و جاوید کفر قیامان

بیاورد که گوشت چشمی نماند
آینه خاک را بر لب لعل
و ایضا

روم همه بر ریشیان من
باشد که از خزان غیش و واکنند
عشو و چون تقاب رخ بر نمی کشد
مرکب حکایتی بنصیر جگر کند
چون حسن عاقبت بر نمی و راهیت
آن که کار خود بعبایت بماند

آن زمان که یاد بر لب لعل
علی درون آید و غنیمت
بیاورد که گوشت چشمی نماند

بی معرفت مباشی که در مین عمیق
 اهل نظر معامد با آتش ناکند
 کرسنک ازین حدیث نال عجب
 صاحب دلان کجایت دل خوش کند
 پراسنی که آید از بوی یوسفیم
 ترسیم برادران غمورش قبا کند

شاهان که کلمات بحال که کند
 حافظ و امیر که کلمات کند

پس رویان عبار عم جوشیند
 پری رویان قرار از دل جوشیند
 بفرارک جفا و لها جو بر بند بر بند
 ز زلف غمزن جانها جو کجا بشیند
 جسم لعل رمانی جوی گیر می دوزد
 رویم زار پنهانی جوی خند می خواند

عالم بود در خاطر جو که کلمات کند
 ای که کلمات کند

مهر

سرنگ کوشید را جو دریا بند و بایند
رخ از مهر خیران نکرده اند اگر دانند
دین حضرت جوشتا فان یازند تا آرد
دران درگاه حافظ را جوینجو آندی

مع من عجایب اشعار

کشم تو دارم کھاغت یار
کشم که ماه من شوغت اگر بر آید
کشم ز ماه رویان پریم و قایا موز
کشم کھا ز خوب رویان این کا کتر آید

کشم که بر خیالت راه نظر بیدم
کشا کشت رویت او از راه دیگر
کشم که بوی زلفت کمره عالم کرد
کشا اگر بدانی هم او ت همسر
کشم خوشا سوای کرباغ عشق خیزد
کشا خنک سیم کز کوی دلبر آید

کشم که زینت کونین
کشم که زینت کونین
کشم که زینت کونین
کشم که زینت کونین

نغمه زمان عشرت دیدی که خوشتر آمد
کشانموشن حافظ کین سخن سپید

سوال برادر است

سرکرا با خط بنرت پر و پودا باشد
پای ازین دین سپرون نختا باشد
سکن از خاک جلاله صفت بنسیم
داغ سودای توام سر و پید باشد
تاکی ای کوهر کیدانه روا می داشت
کز خیال تو مرادیده جو دریا باشد

زین مرمر توام آب روانیست
اکرت میل لب جوی و تماشا باشد
علی مدود خم زلف توام بر سپرد
که دران پایه قرار دل شیدا باشد
چون ز دل می رود از پرده برون آید
که در بار ملاقات ز پید باشد
بشمت از باز جاف طمک میل آری
سرکرانی صفت ز کپس غنا باشد

ولایضا قدیس

بچین و خلق و وفا پس یار یار سپید
ترا درین سخن انکار کار یار سپید
اگر چه چرخ و شان بکلی آمده اند
کسی لطیف و ملاحظت یار یار سپید
نزار نقش یار یار کلک صنع و یکی
بدل پذیر می نقش نگار یار یار سپید

نی یار یار سپید
مزار عشق یار یار سپید

در نع عارفه امیرگان جهان بلند
که کردشان بهوای دیار یار سپید
بسوخت حافظ و ترسم که آه غمش
بسمع پادشاه کام کار یار سپید

ومن مقولات

پاکیزه ترک فلک خوان روزه غارت
پال عید بدور قدح اشارت کرد
واب روزه و حج قبول انیس برد
که خاک میکده عشق راز یار ت کرد

مقام صلی ما کو تر است
خداش خیر دانا و انکس اعانت کرد
مرا ای کوشه محراب ابرویش گشت
کرد کی بخت بکرم طهارت کرد
بجای باد و جو اصل صحت جویر
پاکه بود کسی بر دین تجارت کرد

فغان ای کس که بختش
نبرد و کس که بختش

حدیث عشق را فاطمه و اعط
که صفت بسیار در عبارت

بوی خوش تو که رباهو باشند
از یار آشنا بخت شناسند
ای شاه حسن چشم بحال که فکن
کین کوشش بر حکایت شاه و کین
مانی یابک جنت امور میجویم
بس دور شد که کند خرخ این صدای

و من

باد و ریح و مهر و زمی سیم
صد بار پیر میکند این ماجرا شنید
بحر و مگر شد مژگونی او شد
از گلشن زما که بوی وفا شنید
سر خدا که سالک عارف بکش گفت
در حیرتم که باد و فروش از کجا شنید

حافظ و طیف دعا شنید
در میان ساینش شنید

ایستاد ای که در سبک ما شنید
که از کجا زود شنید

اگر از بحر دل را بد خویش شنید
دل قوی دار که از بحر خدا شنید
بصفا ی دل ندان صبح و زوگان
بس در پشته بقیع دعا شنید
ما تعزیت و خیر ز بر خوانید
ما حیران خون از شر ما شنید

کیسوی چاک برید برک می مای
 تا نمیمی چکان زلف و تو با بجا
 در میخانه پشید خدایا بسند
 که در خانه ترور و ریگش اند
 حافظ این حق که داری بی پستی وفا
 که جز راز ز ریش بجا بکس اند
 نذر از نظر
 نذر از نظر
 نذر از نظر

نوید سک مل شود در مقام صبر
 آری شود و لیک بخون جگر شود
 بن سرکشی که در سپر و بلند
 کی با تو دیت کوتاه مادر شود
 ز سر کرانه تیر دعا کرده ام روان
 باشد کزان میانه کی کار کرد شود
 بی یمن
 بی یمن
 بی یمن

این کتاب
 در کتابخانه
 سلطنتی
 قاجاریه
 تهران
 ثبت شده است

در تنگنای حیرت که از تحت قی
 یارب مباد آنکه که معتبر شود
 این قصر سلطنت که تو اشاه منظر
 سر بار آستانه او خاک در شود
 ی دل حدیث ما بردل از غرض کن
 لیکن خیال بگو که حساب از خبر شود

بغیر از این که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

خان طاهر طاهر در این کتاب
 سر خاک او بایستی

دل بدو در ویت در چرخ دارد
 که جوهر و پای بندیت و جلاله دارد
 سر ما قونیاید بجان ابروی کس
 که درون کو کیشیر از همان دارد
 بنفشه شتاب دارم که زلف او قدم
 تو سیاهم بجای من که در دماغ

شب طلعت و پیا بان بجا توان رسیدن

مگر آنکه شمع رویت بر هم جریع دارد

و شمع صبحگاهی نیز در بخون گریه

که بختیم و از غایت مافراغ دارد

بهمین حسام و بیکر تخت کل که لا

ندیم شاه ماند که کف ایام دارد

اینک عشق را اول از دهن زلف

کنند طاعتش بنوای باغ دارد

کدامینست

و لا اله الا الله
است بنا بر طیبان بنید مسابو
و خود آنرا گشت از زود و گشت

سلامت آفاق در پیدامت پت

بحسب عارضه شخصی تو درو مسابو

جمال صورت و معنی از صحبت پت

که ظاهرت و نرم و باطنت ترند مسابو

در این مقام که چسب تو جلوه اعجاز

مجال طبع به پیش بند مسابو

سر آمد روی جو دست چشم بد مید
 بجز آتش غم چشم او پسندید
 شکار کشته سگرفت ن حافظ جوی
 که حاجت بعد از کلاب قند میا
 و من نفایس انقب
 ووش می آمد و چساره برافرو
 تا کجا باز دلی غم زده پوخته بود
 پیم عاشق کسی شین شهر آشوب
 خاد بود که قامت او در دخت بود

کرب می گفت که رات بستم میدیدم
 که نحاش نظری بمن پسندید
 کفر نفس من منیر و آن سگین دل
 در مش مشعل از چهره برافروخته
 که یک لحظه صالشی و عالم بگری
 یوسف خود بر زما سره بفرود
 دلی قیاس
 دلی قیاس

نفت خوشنیت که در دوزخ است
 بایب این دین سی اسرار معنی
 و انصاف

یاری اندر کس نه بینم یار از چاش
 دوستی کی آخر آمد و دستار از چاش
 آب حیوان تیره کون خضر فرخ پی
 کل کجاست خود باد بهار از چاش
 کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی
 حق شناس یار چه حال افتاد یار از چاش



کوی برین گرامت در میان
 کسین بیدان در نمی آید سوار از چاش
 بنداران کل شکفت و بانگ مرغی
 عند لیس از چاش مد مرار از چاش
 زنده ساز خود می سازد که خوش بو
 ذوق مستی کس ندارد می کسپار از چاش
 حافظ نام الحی کی کند از چاش
 یاری که دور روزگار است

دوای غصه کردن اگر نتوانی کرد
بدو را بدو و کلکون کند توانی کرد

باش بی می و معشوق زیر طاق چرخ
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
لدایی در نیجانه طوفان کثرت
کرایین گل گمنامی خاک زرتوانی کرد
خزم مرحد عشق پیش نه قدس
که بود نامی ارایین سیرتوانی کرد

لوحه

کل مراد بواله نقاب بکساید
که خدش جو نیم سحر توانی کرد
دل از نور ریاضت کراکی داری
جو شمع خنده زماں ترک پیر توانی کرد
کرایین نصیحت شام از شب نوی حافظ
شاه راه طریقت کندرتوانی کرد

ناله دلی را که
افزون دلی را که
و این فصل

لوحه

لوحه

جو معان خدایاتی بعت باش از ندان
 که در دگر گشتی جا با کرت پستی خمار دارد
 شب صحبت غنیمت آن که بعد از روزگار
 بسی کردش کند کرد وین بسی لعل و نثار دارد
 سخاری داری لیلی را که ممد ماه و حکمت
 خدایا در دل اندازش که بر محبوبان گذارد
 چو نین حدی که در باغ و چون لعل نثار دارد
 بهار و قناری از دل و گزین چمن و پال

خدا با چون دل شمع و شمع با نیت
 نصیب با چرخ شکر که جان و دار دارد
 درین باغ از خدا خواهد و گریه حلقه
 نشیند بر کجا رجوی و پروی در گنار
 و انضال و کلام از نینج
 شمع و دمان و کلام از نینج
 شمع و دمان و کلام از نینج
 شمع و دمان و کلام از نینج

خطای
 و قناری

شکر نطق و منت خود که بر روی
سخت این چکانیست که با کینه و ان

کشم خشم بریت مشو با صمد شین
کفا بکوی عشق همین و ما کنشد
کشم شراب و خرقه ز آیین مذہبت
کفاین عمل مذہب پر نفعان کنشد
کشم غای دولت تو و روحا فطانت
کفت اس در عالمیکه بر ایمان کنشد

بجست از دمانت پشتم نمید
دولت خیر از رخا نم

از بھر بوسه لبش جان پی دم
ایم نمی ستاند و آنم پی دم
مردم داشتیاق درین پرده باز
یامیت پرده دار شام نمید
لفش کشید و صبا رخ پهلین
کاجا مجال باد و نور نم پی دم

جزایر لمار چو پرگار سے سدم
 دوران جو نقطہ رہے بیایم نمید
 وصلش بصیرت و بد عاقبتی
 بد عہدی زمانہ ز مانم پنے
 شمع روم بخواب بہم خیال و سوپ
 حافظ زار و نالہ امانم سے
 نہ دیکھو نہ دیکھو نہ دیکھو
 نہ دیکھو نہ دیکھو نہ دیکھو
 نہ دیکھو نہ دیکھو نہ دیکھو

بخت من طریق مروت فرو گشت
 یا او بشارت راہ طریقت کد ز کمر و
 من یستادہ کائناتش جان خدا جو ش
 او خود کد ز باجو پسم خمر و
 نہ دیکھو نہ دیکھو نہ دیکھو
 نہ دیکھو نہ دیکھو نہ دیکھو
 نہ دیکھو نہ دیکھو نہ دیکھو

تو که می گویی که من
سودای غم نمی خورم

هر کس که دید روی تو بوسیدم من
کاری که کردید و بانی بضر کرد
هک زبان کشید و حافظ در بخش
با گیسفت راز تو ما ترک نکرد

ای و بادا که خاست ز طریقی با بود
من هر چه می بینم با بود

ای و بادا که خاست ز طریقی با بود
من هر چه می بینم با بود

ای و بادا که جوشت بتمام میکش
مهر عیونیت در لب سگر خابود
ای و بادا که صبوحی زده و مجلس
جز من باز بودیم حسد با ما بود

ای و بادا که خاست ز طریقی با بود
من هر چه می بینم با بود

ای و بادا

یاد باد آنک در آن سکه خلق و ادب
اگر او خنده پستان زدی صبا بود
یاد باد آنک جو یا قوت فتح خنده بود
در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنک بت مرغ کلمه می بستی
در کابشن نو یک جهان بجا بود

یاد باد آنک که جلالش
نظمه که ز ما پیشه که حافظ را بود

در نو طر

مطلب امر و عجب ساز و نوایی
مرغش غش او راه بجایی دارد
عالم از مار عشاق مبادا حالی
که خوشش آنک مرغش قصیدی دارد
پر دردی کش ما که چندان روز و روز
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
از عدالت بود که در کشش سپید حال
پادشاهی که همسایه کراپی دارد

شک و حین و سر شد
در عشق و جگر و دایه

تیم از غم میاموز که در مذبح عشق
مرغل اجری و سر کرده بجای
عوب کف آن تب ترسایچه با ده و ده
شادی روی کسی جور که ضعیفی

نویز که نشد و بجای داد
مغمم دارم که کز کز پیر

نفس و حافظ در کاشن جان خزان
وز زبان تو تسای دعای و

رسید مرده ایام غم نخواهد ماند
جنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارجه در نظر مایه خاکپا شدم
رقیب پیر پس محترم نخواهد ماند

کی نماند که کز کز پیر

۱۱۴
 صفتی که در این کتاب
 شرح و معانی بسیار
 سرود مجلس شید که اندر این بود
 پیر جام که دوران جم خواهد ماند
 و انکار دل درویش خود بدست آور
 که نخرن ز رو کنج درم خواهد ماند
 چو بخت را گرفتارم خواهد ماند
 که بخت را گرفتارم خواهد ماند

۱۱۵
 صفتی که در این کتاب
 شرح و معانی بسیار
 برین واق زبرد نوشته اند بر
 که جز کوپ اهل کرم خواهد ماند
 ز مهربانی خوبان طمع مبر حافظ
 که نقش جور و شان پشتم خواهد ماند
 که بخت را گرفتارم خواهد ماند
 که بخت را گرفتارم خواهد ماند

۱۱۶
 صفتی که در این کتاب
 شرح و معانی بسیار
 که بخت را گرفتارم خواهد ماند
 که بخت را گرفتارم خواهد ماند

فخر جمیع جوانان
فخر لایعلا و
قصیدین

بنی صوت مرا خوشنشد با یار شکر لب کل اندام
بنی بو پس و کنار خوشنشد

This detail shows a section of a manuscript page. The text is written in a highly decorative, cursive script, possibly Thuluth or Nasta'liq, in black ink. The letters are elongated and flowing, with some characters featuring small dots or 'shamsas' for ornamentation. The text is arranged in several lines that follow the curve of the page. The background is filled with a dense, repeating pattern of stylized floral and foliate motifs in various colors, including red, blue, green, and gold, creating a rich, textured effect.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

وفی وعظ کوباشدار میامور

و گرنه هر که تو پنی پشتری داند

سرکشی کلج خا ووشد نشت

کلاه داری و آیین سروری اند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

مدد خط نبش خال است مرا
 که قدر گوهر گدازد جوهر پند
 نه از گدازد با یکدیگر مواجاست
 نه هر که سر تراشد قندری داند
 تو بندگی جو که ایان بشرط مزدمن
 که دوست خود و دشمن بد و بد
 با چشم دل و یواز و داند
 سر و پای بی پی و پند

در آیه

در آب دیده خود غرقم و چار بگویم
 که در محیط نه هر پس شناوری داند
 علامت است آن زند عافیت سوزم
 که در کداضتی کمیک گری داند
 ز نظم و لکش حافظ کسی شود آگاه
 که لطف نظم و سخن گفتن داند
 بی غنای جان و کافور و کافور
 در غمت صد سال ایشان دل آگاه

در آیه

عظمی رنجیال شکر می نشیند
بر آتشین فاشش لعل جلالت

قرالعبین من آن مونس دل ماویش باد
که خود آسان بشو کار مرا مشکلی کرد
پیاربان ما پس افتاد خدا را بدوی
که امید کریمم سر و این بجل کرد

آینه دل ما کمان بودی کن منزل کرد
آه و فزاید که از چشم تو بود و بس

روی خانی غم شک ز غم و بار
جوخ فیروز و طرب جا ز این بگل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان
جگم بازی ایام مرا غافل کرد

دل و انصاف باد
مجات آفتاب به روی تو
دل کی عاشق ویت شد همیشه غرقه در خون کبریا

معانی لغت شاهین پست
 در زبان عالم زیاده بود
 دل محسوس من شش سپرد
 بوجوشن لب لباب
 ترا سرایستی چندی کرد
 بجان شاق و تنی حقیقت
 ترا حال شاقان نظار

جوباد غم سپر کوی باز خواهم کرد
 نفس بوی خوشش مشکبار خواهم
 سر آبروی که اندوخته ز دانش و دین
 بشمار خاک ره آن نگار خواهم کرد
 بر لب بی می و معشوق غم میکند
 جوطایم بس از امر و کار خواهم
 مسکبای که چای خورن چشمت
 به دست کیوی باز خواهم کرد

چو شمع بسجده شد ز مهر او روشن
که غم در سر این کار و بار خواهم
پادشاه تو خود را خراب خواهم خست
بنای عهد قدیم استوار خواهم
غافل و زرق نبخشند غایب را
طریق زندی عشق اختیار خواهم

و فی الجمله
آن کس که زوی نام فرج داری
بجای کجای کجای کجای

اول بیا نک جنگ و ناری و بدل بیا
الکمی یک چانه می بایمن و فدا داری
دلبر که جان فرسود از و کاشم کشود
نومیدش توان بود از و شاید که دل
کشم که کشود از و زان طره نامرود بام
کشانمش فرموده اتم با تو طاری کند

شبنم چو شبنم
شبنم چو شبنم
شبنم چو شبنم
شبنم چو شبنم

چون من کلدی نه نشان و صلیب کا نام
سلطان کا عیش نشان بازید بازاری کند
با چشم بر نریک او حلقه مکن آنک او
کان طری شیر نیک او ناکا و عیاری کند

و من جواب هر لفظ

اگر خیار تر از نیک کل و نیرین داد
صبر و آرام تواند بمن سکین داد
و اگر کیوی ترا بیم نطاول اموت
هم تواند لرزش داد من نمکین داد

من بجان روز ز فرما طمع بریدم
که غمان دل شیدا کف شیرین داد
کنج زر گر نبود کنج قلعت باقیت
اگر آن دادش ثمان بکد این داد
عش و عویدت جهان از ره صورت لیکن
مر که پوست بد و عمر خودش کا وین داد
بعد ازین دست مرغ دامن سرو جوی
خاصه اکنون که صبا مرده فرو رین داد

در کف غصه بجان دل جاف خون
در فراق رخت ای خواجہ قوام ^{داد}
و من نفسا یلخف پی

جهان را بروی عید از بهال اسپه کشید
بهال عید را بروی یار باید دید
شکسته کرد جو پشت بهال قامت من
نگهان را بروی یارم که اسپه بار کشید
مکنیم منت صبح در جمن پشت
در کل سوی تو در تن جو صبح جا به در

چاکه با تو بگویم غم و ملامت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بجای وصل تو گر جان بود خریدارم
که پیش مصیبت بهر چه دید خرم
جو ماه روی تو در شام زلف میدیم
ششم بروی تو روشن و روشن
دل زلف تو شوریده بود میدیم
که پیش زلف تو بر خود جو مار می چید

مرز آب شکر که بی تو دور از تو
جواب می شد و در خاک راه می غلید
ب رسید مرا جان و بر نیامد کام
ب رسید امید و طلب ب رسید
شوق لعل تو حافظ نوش پتی خند
بخوان سطریش و در کوشش کن جوی

و ایضا لعل غنچه

مژده ای دل سپی جانفشی می آید
که ز انجاس خوشش بوی کسی می آید

از هم مجسم کن باله و فریاد که دوست
زده ام فالی و فریاد رپی می آید
راتش وادی امین منم خرم و دل
موی انجا بامید قفسی می آید
سیکاست که در کوی اسکانیست
سر کس انجا بطریق موی می آید

نرسد پند ز کجاست
پند ز کجاست پند ز کجاست

منه بر بطور با یک
و صل و جود و بخت و بخت
داروی کویت و صل

کریم پستم بدو و و جام در

با یکدیگر خراب
کران و جاف و
کریم و صل و بخت و بخت

ای صبا کمتی از خاک ریا پار

باز و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل

مطهر و صل و بخت و بخت
و صل و بخت و بخت و بخت
و صل و بخت و بخت و بخت

بغباری که پدید آید از اغیار

روزی از یکدیگر با یکدیگر
و صل و بخت و بخت و بخت
و صل و بخت و بخت و بخت

خبری از بر آن و لبر عیار پار

تکرار و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل

معمودان بپیشگاه پادشاه
رو بکار است و از حق بیخود
و لایق خاقان به از دیش نکین کن
و انکس مست خراب از ره بازار پادشاه
و ازینجا
عدیت و از کل ما این خار
نامی روی

دل گرفت بود می از وصل کل ولی

کار می بگرفت زندان روز و

دل در جهان بند و پستی سوال کن
از فیض حاتم و قصه شیدا کامکا
خزنده جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز برگرش پستی کنم شاد
ترپیم که روز خضر غمان برسان
تسبیح ما و خرقه زند شراب خوا
را نجا که پرد و پوسی لطف عظیم پست
بر نقد جان بخش که قبیت کم عبا

خوش و ولایت خرم و خوش خرم و کریم
یارب رستم زخم زمانش نکاه دار
مینور شعر بس که ز پی و کرد و پدر
جام مرصع تو بر این درش سوار
حافظ جو رفت روزه و شیطان بست
ناچار باد و نوش که از دیت نکلی

بهار نعل ایام که در دین
دین و خاس پهل که در دین
بهار نعل ایام که در دین

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر در غم مدار
حریف عشق تو بودم جو ما ده بودی
کنون که ماه تما می نظر در غم مدار
کنون که شربت قدت لعل نوشت
سخن کجوی و ز طوطی شکر در غم مدار

دل گرفت آن که در دین
دل گرفت آن که در دین
دل گرفت آن که در دین

سکارم تو در آفاق می بردش مهر
از و وظیفه را و سپهر در رخ ماه
جو در خیر طلب میکنی سخن نیست
که در بجای سخن سیم و زر در رخ
عبار غم بر و حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین بهکدر رخ

و ایضا در این کتاب
روی بای و جو و خود را یاد
چون چنگ را که کوکب بود

ما جو دادیم دل و دید و بطونان بلا
کو پاییل غم و خانه زنجار و لب
راف چون غم خاموش که بیدید میت
ای دل خام سماع این سخن از یاد
سینه کو شعله تشنه که فارسی کش
دیده کو آب رخ و جلد بغداد

از آنکه میسای علی است
یعنی بارده درین راه گای زین

دولت پر مخان باد که باقی سهلت

دیگری کو بر و نام من از یاد ببر

روزم کم نفسی وعده دیدار بدو

و اکتم تا بلخ فارغ و ازاد بب

روش میکت بر شان سائیت گشم

یارب از خاطرش اندیشه پیداو

رو از کمرش از نازکی از نازکی
خطیاری

یوسف کم گشت باز آید کینسان محم

کلبه اخوان شود روزی کستان مخم

ای دل غم دیده کارت بشود دل گمن

وین سپر شورید و باز آید بامان مخم

دور کردون کرد و روزی بر مراد ما

و ایامیک پان باشد کار دوران غم

هم کلیدم کی کی من و چون غم
کبارم بابت بابت

حال سینه و پستان
چون زوت سیاه و سفید
منجمله

مان شود و چون واقف از سر
باشد اندر پرده باز بختی بخت
در میان اگر چه خواستی زو قدم
سز نشما اگر کند چار مغی لان غم

که نزل از غمناک و غمناک
نکستی پست کما این زمان و زمان

حالت

حال در وقت جانان بر سر
چو سید از خدای حال کردان
منجمله

حافظ در کج فقر و خلوت بهمای
تا بود و روت دعا و در پس
منجمله

و ایضا
رونی با و مرگ و جان
پیش از شمع
درب نشما و مراب دفع
کشته خویش از خاکش

چنگ نواز و سارار بنود عود و نال
اتشم عشق و دلم عود و ششم کرب
تیک درویش کیرار بنود ششم زرش
دلفت شیم تمار اسگ و خوش از کیم
در پیالای خمر و قیون برقص
ورنه در گوشه رو خرقه کا در سپر
صوف برکش ز سرو باد و صافی کش
سیم در بار و بر سیم بی در کیم

دو پیت کویار شو و مرد و جهان شمش
نخت کوشتی کن روی زمین لیکیم
میل نقتن کن ای ویت دمی با باش
بر لب جوی طرب جوی لب پیانیم
نورگیر از برم و آتش آب دل و شیم
کون زرد و لبم خشک و کنارم کیم
حافظ آتش کن نرم و کوه و اعط را
کو به چرخ چرخ و ترک پر کیم

وایضا که در این
ای حرم از قریب رخسار
از آنکه در نیت بکلیت بجای

ز دیده که در شک جویباران رود و
کانه غمت جو برق شد و نور
ین بکند و دم که فرصت دیدار نیست
در یاب کار که ز پست کار

پایان
در این که در این
از خواب بیدار

دری که در این
چرا که در این
جای که در این

اندیشه از محیط فنا نیست مگر
بر نقطه و مان تو باشد مدار عمر
یایر مد و ام من این بس عجب مدار
روز و راق را که نهد در شمار عمر

این که در این
حافظی که در این
باز که در این

دری که در این

صبا گمت از کوی فلانی مین
زار و چارسم راحت جانی مین
قلب چا صل مار برن اگیر مراد
یعنی از خاک در دوت نشانی مین
در کین کانه نظر بادل خوشم حکمت
زابر و غمزه او تیر و کمانی مین
منکر از ارم ازین می دو سپید بخت
و کراشان شپانه روانی مین

صبا
ماوراء

صبا عشرت امروز بفر و امکن
یاز دیوان قضا خطا مانی مین
در غپی فراق و غم دل پر شدم
سایه می ز کف تازه جوانی مین
و لم از دپت بشد و شکر جا بگفت
ای صبا گمتی از کوی فلانی مین
چاکت دل خوشی که در راه
صبا مقدم کرا و روح بخت
و انضاد و نور مضبوط

تو شکر می کنی در پی صد شکر تو باز
سرمه زین می شود و من شکر تو باز

و غنچه سر درونش کجا نماند
دل مرا که نیم صبا پست محرم از
صبح در زروم بعد ازین زهره
جو که یا قلم پست پرستی باز

بند و دل وصل و دوا و جان باز
مهر و خورشید و آفتاب و جان باز

دعای
مهر

خداوند که روزم در دل رسد
بوی صبح وصال تو در شبان

امید قصر تو میداشتم رخت بلند
نیم زلف تو منیچو پستم ز غم
بشی وصال تو از رخت خویش خاتم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغا

ناله جان با غم و غم و غم
غدا خط با غم و غم و غم

ایضا قوتی
خبر و در کانی
بسیار پاک از
پیشتر از یکدیگر
چون خاک انداز

ما قوت منزل ما وادی خاموش است
حالی غافل در کیند افلاک انداز
بر سینه تو ای سرو که چون خاک شوم
نماز سر به و سایه بر زمین خاک انداز

کجا تو اول
کجا تو اول
کجا تو اول
کجا تو اول
کجا تو اول

دل ما که در مار زلف نیست
از لب خود بیضا تر پاک انداز

بشم آلوده نظر از رخ پاکان دور
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
یارب آن راهد خود چمن که بخت پذیر
دو دایم در آینه ادراک انداز

کجا تو اول
کجا تو اول
کجا تو اول
کجا تو اول
کجا تو اول

چون که از کت او جان فدا جان فدا
وین فاد و در آن قامت چالاک انداز

بر نیاید از تنهای لب که هم سنوز
بر امید جام لعلت در وی آشام
وز اول رفت دیم در پیر نصیب
تا چه خواهد شد دین سودا سر انجام

دین سلطان عشق و خاکی
بیکایک بود در آن ریاکاری

از خط صم به نین مرط می بود
چون که از کت او جان فدا جان فدا

ممن ز پست روزی لب جانان
اهل دل را بوی جان می آید از نام
پر توروی ترا در خلوت دید آفتاب
میرود چون سایه مردم بر در و بام

دراز است مار با پای لعل
دین سلطان عشق و خاکی

خط

اگر کسی جان بدو تابا شد آید دل
جان بغمایت سپردم میت آراشم
در قلم آورد و حافظ قصه اعلی است
آب حیوان میجکد بر دم ز قلم

والضیال

دلاریق سپهر نخت یکپو است بس
سیم روضه شیراز یک راس
وگر ز منزل غایبان سپهر کمن درویش
که بر مغوی و کنج خاشارت بس

وگر یکین شایخ نشز کوشت دل
حریم در که پیر معان پیا بس
بصد مضبوطه بین و ساف می نوش
که این قد جهان کب مال و جایت
زیادتی مطلب کار بر خود آید کن
صراحی می صاف و تب جو مانع
بست دو جهان خج کمن در و جهان
رضای ایزد انعام پادشاه بس

فلک بمر و دم ما و ان دهر مام مرد
تو ابل فضلی و دانش همین کنایت
بسیج و رد و گرفت حاجت حاجی
دعای هم شب و و در صبح کائنات

والله اعلم

کهنه داری کلستان جهان ما را پس
زین جمن سایه آن سپر و روان
من صحتی اهل ریاد و رم باد
لذکر امان جهان ظل کران ما را پس

قصر فرد و پس بادشش علی می بسید
ما که ز ندیم و کدا ویر معان ما را پس
بنشین بر لب جوی و کدر عمر به بین
وین اشارت ز جهان گذران ما را پس
خدا بار از جهان بکبر و آزار جهان
که شمار از بس این سود و زیان ما را پس
یار با مایت حاجت که ریاد و طلیم
دولت صحت این سپهر جان ما را پس

از درخویش خدایا بستم مغرت
که سر کوئی از کون و مکان دار پس
حافظ از مشرب قیمت کز بنی انصاف
طبع چون آب و غلغله ای روان را

و ایضا

دارم از زلف عیامت که چندان پس
که چنان روشده ام بی سرو سامان پس
پس نامید و فاترک دل و دین کما
که خباغم من ازین کرده پشیمان پس

پس جبره که از ارکش در پی نیست
ز حمتی میکشیم از مرد و غم ما و آن که پس
راهد از ما سلامت بگذرین پس
دل و دین پس برو از پست پشیمان پس
گفت و گوایت درین راه که جان کنار
سر کسی عریضه این که منین آنکه پس
کو کوشیری و سلامت سوچم بود
شیوه میکند آن کس که پشیمان پس

گشتم از کونی ملک صورت عالی پس
گفت آن میکشیم اندر خم جوکان که پیر
گشتم زلف بخون که شکستی کفا
حافظ این قصه درازت بقرا که پیر

و ایضا

بانا تر که گفت که احوال ما پیر پس
پیکانه کرد و قصه یسج اشا پیر
انجا که لطف شایسته خلق کریمت
جرم نکرد و عفو کن و ما جرا پیر

یسج آلهی ز عالم درویشی نبود
آنکس که گفت که درویش را پیر
خواهی که روشنت شود احوال در عشق
از شمع پیر پس قصه ز با و مو پیر
از دلق پوشش صومعه تقدیر محبی
یعنی ز معنیان سخن کیمیا پیر
در دقراط جهان باب عشق است
ای دل بدر و خو کن نام و وای پیر

ما قصد سکندر و دارا نخواهیم
از ما بجز حکایت محرو و فاطمه

خاطر سیه بکمر مغفرت می
در باب وقت را و چون چای

در دشتی کشیده ام که پرس زهرجری کشیده ام که پرس
کشتم در جهان لعل کار دلبری بر کشیده ام که پرس

بزم و دل دیده ام که پرس
بختان دهنوی غادر

کجاست عشق و ازمانش
نخای شنوده ام که پرس

پوی من بیکری گوی لب حل کشیده ام که پرس

بنی تو در کلبه ای
بجو خاطر عرب در عشق بقامی سیده ام که پرس

والضیاله
مجمع بلطف رحیم
سکینش محرو فایست خداییش

پار و پالایی جابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشت به چار و بهش
بوی شیراز به همچون کفش می آید

بسیار به چرخ و چرخ و چرخ و چرخ
و به چرخ و چرخ و چرخ و چرخ

بکشند زارم و در شرع نباشد کنش
من بمان که از و نیک نکرده دارم دل
له به و نیک نیست و به کارش

زنی آن کل نور چشم دل یارب
خود بگذاشت که ندیدیم درین خند کفش
جان بگذازد که نم صرف کر آن دانه
صدف دیده حافظ شود آرامش

و من اشک

دشمن شیراز و وضع بی ماس
خداوند که مدار از زواشر
ز کنا با و ما صد لوحش
که آب خضر می بخشد ز لاش

میان حسن ابا و مصلی
عبیه آمیز می آید شماش
بهرازی و فیض روح قدس
بخواد از مردم صاحب کماش
که نام قد مصری برد ایحبا
که شیرینان ندانند انفاش
صبازان بولوی شگول است
چه واری آکی جو نیت حاش

کمن پدار ازین خوابم حصار
که دارم عشرتی خوشن باخیاش
گر آن شیرین بر خوم بریزد
ولا جون شیر و در کن حلاش
بدر جافط جوی رسیدی ز بهر
نکستی شکر ایام و صاش
کل در یزد که چون عشق کند کجاست
فانعل عیانت که کل شیرین است
و ایضا

دلبرای منیت که عاشق کشند
خواج آنیت که باشد غم خداکش
جای آنیت که خون موج زند در دل
زین تعابن که حرف می شنید ازش
بیل از فیض کل آموخت سخن و زبده
این قول و غزل تعدیه منتقارش
آن سپهر کرده که صد فایده دل بهره است
سرکجایت خدایا سلامت دارش

ای که در کوبه مشوقه مانیکدر پی
باز خدایش که پرمیکنند دیوارش
صحت عاقبت که خوش افتاد ای دل
جانب عشق غریبت فرو گذارش
صوفی خوش ازین پست گنج اگر کلاه
به و جام در آشفته شود و تپارش
دل حافظ که بیدار تو خورشید شد
ناز پرورد و صالیت مجازارش

و لایضا
بیاور می که توان شد ز کمر آسپان امین
بلعب ز مهر چنگی و مرغ سلیح سوزش

چاه و مرد و پرویز مدار و شهساییش
مذاق حرص آزایی دل شواز تلخ و از سوزش

این کلام
کنید صد کلام بیاور می که
این کلام بیاور می که

بیاور می که توان شد ز کمر آسپان امین
بلعب ز مهر چنگی و مرغ سلیح سوزش

چاه و مرد و پرویز مدار و شهساییش
مذاق حرص آزایی دل شواز تلخ و از سوزش

این کلام
کنید صد کلام بیاور می که
این کلام بیاور می که

جو پند بر سر ایوان خویش می لرزم
 که دل بیت کمان ابرویت کلکیش
 بگوی میگرد و گریان و نه ممکن روم
 چرا که شرم نمی آیدم و حاصل خویش
 ز اسپین طبعان نزار خون چکد
 کرم تجرید و پستی نند بر دل یشر
 خیال حوصله بحر می نرم سیاهات
 چچاپت در سر این قفس محال اندیشتر

با زم آن من شوخ عافیتش را
 که موج میزندش آب نوشش
 نه عمر خضر ماند نه ملک اسپند
 نزع بر سپردنای دون مکن پیش
 نوبده کله از پا دشته مکن حافظ
 خرمین بکف آور ز کعبه فارون پیش

و انصاف
 پشیمان از گزند زلف و خفا
 پشیمان از گزند زلف و خفا

عاشق سوخته دل با پیا بان فنا
 نرود در حرم جان شود خاص الخاص
 بهواداری تو شمع صفت از شوق
 کردم ایثار تن خویش ز روی خاص
 تشنه در دل پروانه و شش بازده
 که رشوقیت همیشه بهوایت خاص
 کیمای غم عشق تو تن خاکی ما
 ز رخاخص کنذار چند بود پیمو رصا

قیمت در کرمانه چه دانند عوام
 حافظا کوهر یکدانه مدخر بخواص
 ولایضا قدیس سر

کرد و غدار یار متن پاک گرفت کرد خط
 ماه چرخ روی او را پست قمار و غلط
 از مو پس لبش که آن باب حیوان است
 کشته روان دیده ام سیل سرکش و شط
 حال سیاه او بران عارض سیم زنگین
 رایت بسک فاند آن بر رخ ماهیک

کر بعلای خودم شاد بقول میکنند
تا بمبار کی دهم بند به بند کیش خط
کر بواش میدیم کردشال جان دل
کا به باب میکشیم آتش عشق تو جو بط
آب حیات حافظ گشته بخل ز نظم تو
کسین هوای عاشقی شعر گفت ازین نظم

بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا

بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا

اگر چه خونت خور و حل من استبان
بجان من ز بیم بوسه خونجا حافظ
برلف و قد بان دل بند و جان سرگز
اگر بچستی ازین بند و این ملا حافظ
بیا بیا بیا بیا
که شعرت فرح بخش و جان فرا حافظ

و ایضا
بیشتر جا و جلال و جماع
سزیت کبیر بحال و جامع

شراب خایکم بس می معانی پیا
حریف با و دریدای فوق تو در و اع
صراحی و حریفی خوشم ز دیابس
که غیر از این پنج اسباب چیست و اع
باشان نظری کن بگردان نعمت
که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع

فیض سر و جام تو تشنه ایم لی
نمی گیم فتولی نمیدیم صدع
پار می که جو خورشید مشعل افروز و
رپید بکله در ویشتر فیض شاع
چپین چمن جافط خدا جدا کند و
ز خاک بار که گسریای شایع

و ایضا
درفای تو تشنه ایم
پادشاه و غلام مطیع تو

رشته عمم بقراض غمت ببرید
پنجهان در آتش مهر تو پوزانم جو شمع
گرگیت اشک کلکوم نبود ی کرم
کی شدی روشن کتی راز پنجهانم جو شمع
در میلان آب آتش پنجهان کرم پت
این تن زار و زار را ز اشک بارانم جو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز بخت
با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع

سرفرازم کن ششی از وصل خود ای ختم
تا منور گرد و از دیدارت ایوانم جو شمع
بسچم کفین با قیت با دیدارت تو
چرخ نماید لاله اما جان برافشانم جو شمع
در شب ببحران مرا پروانه ولی پت
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم جو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بخت غمت
بسک در چاری سحر تو کرایم جو شمع

کو چه سرم نرم شد چون موم در دشت
تا در آب و آتش عفت گذرانم جو
آتش محتر را مافقط عجب گرفت
آتش دل کی باب دید بهانم جو

و ایضاً

سحر بوی کلی گنجشدم در باغ
که به چو پهل پهل کنم علاج
چهره کل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بر روشنی حیران

ما جان

جان کجس جوانی خوشتن مغرور
که داشت از دل بلبل نزار کو فرار
کشا در پس غنا دو دید و از حیرت
نخاوه لاله ز سپو و ابجان دل صدور
زبان کشیده جو تنی به زرش سپین
و مان کشا و شایق جو مردم ایان
کی جو باد و پرستان صراحی در دشت
کی جو ساقی سپیان کف نخا دیوان

زمان عشق غنیمت شمار ای حافظ
که گشت بود بر رپول غنیمت

و انصاف
طالع اگر بد کند و دانش بزم
سر کینه بی طلب و کینه بی

پند بی غی و دهن از
جذب باز پرورم مهتابان سپید
یاد پر نیستند از بران خلف

زخم بروی ویم هیچ گشایشی شد
و که درین خیال کج غم عزیز شد

شخصی که
بر روی دوستی شود و پیوستن
سخت است از سخن برادر و پیوستن

چشم از دور
کلی که از دوری که درین
چشم از دور

چشم از دور
پت ریاست محب با بد و بد و لا
تخت

صوفی شکرین که چون لقمه بشدی خورد
پار ویش دراز باد آن حیوان جویس
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بر قهر مت شو و محبت شمع بجفت

و ایضا لقمه پس

عجب خانه ندارد سپریان فراق
و گزین شرح و هم با تو و پستان فراق
در غمت عمرم که بر امید وصال
بسرید و نیاید بس زمان فراق

سری که بر سر کرد و بوی سبزی بودم
بر پستان که نهادم بر پستان فراق
بگونه باز کنم بال در هوای وصال
که رخت مرغ و لم پر دشتیان فراق
بی مانند که گشتی عمرم تو شود
ز موج شوق تو در بحر سیکران فراق
کنون چه چاره که در غمم بگردانی
قفا و زورق صبرم ز باد بان فراق

مک کو جو سرم دیدن چرخه عشق
بست کردن سرم بر یسان فراق
در شوق یار دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر پی خورم خوار
بای شوق گریان ره بر شدی حافظ
بیت بجز مدادی کسی غمان فراق

از کمال این پند فکرا
که بر فانی او غمان فکرا

برو بهر چه بوداری بخور و بین مخور
که به بی دریغ زنده زور کاویج

بخاک پای توای سرو نماز پرور من
که روز واقعا پا واکمیرم از سر خاک
چه دور خجی جبهشتی چه آدمی جملک
مذهب من که طریقت است ایساک
نند پس فکری راه دیرش جستی
نجانیت که ز بیت یور نعاک

فرپ دختر ز طوفان در عقل
مباد و باقیامت خراب طاقم خاک

دعای اول در وقت بیدار شدن
یا ایستاده و یا خوابیده و یا در میان راه

یا ایستاده و یا خوابیده و یا در میان راه
یا ایستاده و یا خوابیده و یا در میان راه

تویی آن کو میر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

الحمد لله

در خلوص منت ارمیت شکی تحریر کن
کس عیار زر خالص شاید جو محک

شبه بودی که سوخت و دود بودی بهر
و عده از حدیث و مانده دود بودی بهر

غفلت را از دین منی که پند ز یاد
بپاشد بر منی که پند ز یاد

چرخ بر منم زخم از غیر مرادم کرد
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش کشمندی اری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دو

که بودی در پیشان زار
مزار دشتی بر یک سینه زار

مرا امید وصال تو زنده میدارد
کز صد سر ز جگر چهره

نفس نفس اگر از باد بشنوم بوی
زمانه را که از غم جو کل کرپان چاک

رود بخواب و تو چشم از خیال تو بهیات
بوده مسرور دل اندر فراق تو خاشاک

گر تو ز غم زنی که دیگران می
کز تو ز غم زنی که دیگران می

آن دوش فراق آن یک فکر
باز بفرستی بیایا ای دل

غمان ز چرخ گریزنی بشیرم
سپهر شوم من و دیت دارم از فکر

ترا خدا که تو بی هر کسی جا بیند
بقدر نیش خود هر کسی کنند و اگر

شبه خلق غریب این بان شود حافظ
که در روز نوید روی سبکست بکار
والله اعلم

بعد کل شدم از توبه شراب محصل
که گرسباه ز کرده از ما صواب محصل

صلوات بر محمد و آله و عیال
و بر پیغمبر و آل او و بر ائمه
و بر سید عالم و بر خاندان او

تو خوب روی تر می آفتاب فصل خدا
که نیم ز تو در روی آفتاب محصل
روایب هر گشت از غنچه سر دشت
که شد زینبوع آن چشم بر عتاب محصل
بود که باز نرسد کینه بخلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب محصل
ز خون که ز تشنگی دوش سپرد چشم
شدیم در نظر ره روان خواب محصل

حجاب ظلمت از آن است آن خضر که
رطب مع حافظ و این شعر محو ابریل

از این نیست رخ و شین و حجاب
که شد در نظم و شش و حجاب
افضا

مزمعه که گفتم در وصف آن شایل
هر کوشید کشته در مقابل

و از این که بگویم که بگویم
که بگویم که بگویم که بگویم

محمود

تحلیل عشق و زندگی این بود اول
آخر بخت جانم در کب این فضایل

از این نیست رخ و شین و حجاب
که شد در نظم و شش و حجاب
افضا

در عین کوشیده عشق زرد پنداخت
و اکنون شدم جویشان برابر تو بایل

از این که بگویم که بگویم
که بگویم که بگویم که بگویم

ای دوست دیت حافظ توید حجت
 آیا بود که برینم در گزشت جمایل
 بفرستد به چرخ سحر چنانچه
 بجز بوی خوش از بوی کافور
 پنجن دیت بگویم فی توانم دید
 که میجو زنده حریفان من نفلان کنم
 بدو لاله دماغ مرا علاج
 سر زبانه قوی کس را رستم

ماورائی

ز روی دوست مرا چون گل شکفت
 جواله سر دشمن پشک خار که کنم
 کرای میسکه ام یک وقت تپش
 سر زبانه بکلمه حکم تپش
 مرا که نیت زده و پریم بر میزید
 چرا ندمت زنده شراب خواره کنم
 پی پیکر و از شوق قیام کنم
 بوی خنای خندان با پیکر شاد

ز باد و خورون پنهان ملول شد حافظ
بیکلف بر بطونی رازش شکار کند

و ایضا
یا سخن از قیام می رسد ز نازیم
بجست شب بنگاریم نو و نازیم

اگر غم سگر کمیزد که خون عاشقان ریزد
من ساقی بهم سازم و بنیادش اندازیم

نوحه و در نای پادشاهی ز بکار انداخته ایم
باز در نای پادشاهی ز بکار انداخته ایم

جو در دست رو و پیش کعبه مطهر و خوش
که دیشان غل خوانیم و پاکویان اندازیم

بماند که جو در میدان علی ابرار انداز
بماند که جو در میدان علی ابرار انداز

بشت عدن اگر خواهی پایا با اینجانه
که از پاخت روزی بخوش کوشند ازیم

خوشی و خوشی می نوازند و نوازند
با چاقو که خود و ملک و کریم

و القهار
 بجان سپیدی از آن خنجر
 سپهر شکر پست سران در دهر

بت سکرستان داد و جشم میخواران
 منم کنعایت حرمان با آنم زبا اینم
 الا من شین دل کما یات برقت از یاد
 مرا روزی مباد اندم کبی با تو نشینم

پای پای
 تبارش تو شمع
 یمن یمن یمن یمن یمن یمن یمن یمن

بجان سپیدی از آن خنجر
 سپهر شکر پست سران در دهر

اگر بر جای من غیری گزید دوست عالم
 حرام باد اگر من جان بجای دوست کبر
 مباح الخیر و بل کجای ساقیا بر خیز
 که غوغا میکند در خر و خوش خبک دیدم

صیت اردو مندی
 کما یات برقت از یاد
 مرا روزی مباد اندم کبی با تو نشینم

و انصاف
 کما یزید و بار کرمیکویم
 سرین شدین زو بخود میویم

در بس این طوطی حشم داشته اند
 آنجا استناده ازل گفت بکو میگویم
 من اگر خارم و کر کل جمن ایی میت
 که از آن دست کوی پرورد هم میگویم

و انصاف
 کما یزید و بار کرمیکویم
 سرین شدین زو بخود میویم

و انصاف
 کما یزید و بار کرمیکویم
 سرین شدین زو بخود میویم

کریه و خنده عشاق ز جای در کت
 می سرایم شب و وقت سحر میویم
 حافظم گفت که خاک در میخانه پیوست
 کوه کوه سپهر کوه میویم

و انصاف
 کما یزید و بار کرمیکویم
 سرین شدین زو بخود میویم

کجاست اینچنین بر چو
و کجا بکباب بر باد و آواز گنم

از قال و قیل مر پر عالی زلم گرفت
یکجند نیز خدست بهشوق و می گنم

کی بود در زمانه و فاجام پشیم
نیکو کار و بدکار و گنم

از بایه سیاه شستم که روز مشر
از فیض لطف او صد ازین بام علی گنم

در این روز

کوی صبیح است که شای شوق
با این خجسته طلعت و رخسار گنم

در جان عاریت که بجا قطعه سر و دوت
روزی رخسار بینم و تیسیم و می گنم

چرا نه در پی غم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غری و محنت جو بر نمی تابم
بشهر خود روم و محشر یار خود باشم

دست بخت گران خواب کار بی سپاس
گرم بود کله رازدار خود باشم

مخارج پرده وصال شوم که بنگار
بیکان خداوندگار بی آن

کمال کمال کمال کمال کمال کمال
کمال کمال کمال کمال کمال کمال

مگر که لطف ازل نه نمون شود حافظ
و گرنه تا بابد شر مسار خود باشم

ماوراء

مر بخت پر و چرخ دل و ما توان شدم
سر که که یاد روی تو کردم جوان شدم

سکینه که مر طلب کردم ز خدا
پیشهایت خود کامران شدم

از آن زمان که تو حشمت من رسید
ایس ز شرفه آخر زمان شدم

کجا جهان بدو است بجز من
در سایه تو بیل باغ خبا شدم

آنروز بر دلم در معنی کشت و شد
 کز پیکان در که پیرسان شدم
 من پر پال و ما یوم غمزی و فاپت
 بر من جو غم میکید و پیران شدم
 اول حرف و صوت وجودم خبر بود
 در کتب غم تو چو پنجه و آن شدم
 قمت حوالتم بخوابت میکند
 مر خداین چمن بزم و آن چنان شدم

دو شتم نوید داد غایت که حافظا
 باز که من بگویم کما متضمان شدم
 و الله اعلم
 سن که بستم از غایت عاقلانم
 الحضا سیکانی حال در تنجیم
 لبر انده نوازیت که آموخت بگو
 که من آن جن بر قیاس و سر کز بزم
 که در آن راه بگذرد و آن ای پیاغز

ای سیم حرمی بندگی سبب جان
 را و خلوت که خاصم بنامت بسازین
 میخورم با تو و دیگر عشم دنیا خورم
 در کوی تو ای سیم حرمی
 حافظ شاید اگر در طلب دولت وصل
 دیده در یک کیم از اسب دروغ خورم

ای نظم لب بدیت و جهانگیر کوپ
 تا کند پادشاه بحر دهن پر زرم
 ای سیم حرمی
 ای عفت با جانان و بدین م
 معافی خلوت خاطر از ان شعج کل جویم
 فروغ چشم و نور دل از ان باختر دارم
 ای سیم حرمی
 بجا ام از روی خود دارم

ای سیم حرمی
 ای سیم حرمی

شراب خوشگوارم پت یار می خوارم
نذار و بیخاکس یاری چنین یاری که در من
مرا در خانه پروی پت کا نه یارانش
فراغ از پروی پتانی و شمشاد چنین
کرم صدکر از خوابان نقصد دل کین
بجهد الله و الله بی شکر شکن دارم
پیر و کر خانم لعش زلف سلیمانی
جو ایشم اعظم باشد چه باک از سر من دارم

لا اله الا ی پرور از من منم دنیا نه
که من در ترک پانه دلی چنان شکن دارم
جو در کله از اقبالش خرامانم بمبار
نیمیل الله و پیرین برک یا بمن دارم
خدا را ای رقیب است زمانی دیده بر منم
که من بالعلی خاموشش نمانی صد چنین دارم
زردی شعله شد جاقط بس از خدین ورع کین
چه غم دارد جو در عالم نظام الدین دارم

در تعلق مهر
 که باغ از نقش گریه کام
 منجمان صبر شش و اگر شش
 بطرب عمل کن سرنخی رویم که جو جام
 خون دل عکس روی میدهد از رخسار
 آن بیا که در آن زودمان پیام
 داده بطلم از دست زودمان
 دید بخت با فیاض او شد در خواب
 کوشی نمی رعایت که کند پادم

منجمان مهر
 که باغ از نقش گریه کام
 منجمان صبر شش و اگر شش
 بعد امید خادیم درین بادیه پای
 ای دلیل دل کم گشته فروگذارم
 آن بیا که در آن زودمان پیام
 داده بطلم از دست زودمان
 پستان حرم دل شده ام شب بخت
 تا درین خانه خزانده او گذارم

باله قلم

دوش میکفت که عاقبت هر دو تیریا
بخار از روی خورشید با که بود کارم

و انجیل
شوق وصال کو کز سر جان بیهوشیم
کایه سپید و از باغ جهان خیم

بولای تو که گریه خورشید خوابی
از سر خواجگی کون و مکان بر خیم

از کجای که
یار از یاد و یادت بماند
دی بماند

بهر تربت من بامی و مطرب بین
تایبوت ز طهر قصه ان رخسار خیم

خیم و بالاجای
شیرین شکر
سکه جو خاطر جهان خیم

لپه پر تو موشی دیت در آغوشم کن
که سحر که ز کجاری تو جوان بر خیم

و
عشق از بی و جوانی
محبوب حرف محرم خیم

پاشی شکر دمان و مطرب شیرین سخن
 منشین یک کردار و مرید نیک نام
 شادی از لطف و پاکی شگ آب منکی
 دلبری در پس خوبی غیرت ما تمام
 بزم کا دستان عن قصه فردوس برین
 گلشن پر انش خون و ضد دار پام
 مستنیا نیکو پیشکاران ادب
 دوپن داران صاحب اسرار و خفایان

باد خوشترنگ و تلخ و شیر و حواری و یک
 نقی انزل کار و نقلی از یاقوت خام
 نکته دان بد که کو چون جان شیرین سخن
 واکمه این عشرت نخواهد زد کی بروی

و من تبار انقاس

عاشق و بی جوانی خوشنویس خاسته ام
 وز خدایا و می این شمع بدعا خواهم
 عاشق و زده نظر یازم و میکویم فاش
 تا بدانی که بخندین آراستام

شمع از خفته الود خود می یابد
 که بر روی او بسجده و بپای
 جان کلام
 قوتش نوز غش است که از تن در
 پیکر پدید آید
 به جوی خجرات روم جان بیا
 که در کبر و در کبر
 فاش کنیم و اگر چه خود دلش دم
 به دستم و از مرد و جان از دم

جای کلشن قدسم چه دم شرح فراق
 که درین دامن جا و چون افتادم
 بچشم بودم و درین چشم بچشم
 دردم و درین چشم بچشم
 بیت بر لوح دلم خرافت و پت
 بکنم حرف و کرایه داد استادم
 به لب از فانی که بچشم بچشم
 بکبر بچشم که بچشم بچشم

آشدم حلقه بکوش در نیلای عشق

مردم آید غم از نو ببارک بادم

دوای کوی دل از این بوم
دوای کوی دل از این بوم

میخور و خون دل مردم دیده روات

که چرا دل بکوش مردم دادم

با که چو خفاطه زلف اشک
و ز این سبیل و دامن بر نیلای

در دیت سپید در غم زین بوم
چون کوی کوی کوی کوی کوی

زلف تو مرا عمر درازت ولی نیت
در دیت پر موی از آن عمر درازم

با که چو خفاطه زلف اشک
و ز این سبیل و دامن بر نیلای

مدم که بیک خنده و هم جان جو صراحی
پستان تو خواهم که گذارند نمازم

چونیت وجود من دیوانه نازی
در میکده زان کم نشود سوز و کدازم

در مسجد زنجایات اگر آید
محراب کاغذی بر روی بنایم

گر خلوت ما را بشی از رخ بغروری
چون سجده افاق جهان بر بغرورم

کرم بودم بودی بایم
مگردد عاقبت کار دین زایم

حافظ غم دل با که بگوید که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

ما فیض عالم در پیش رو
درین درین چشت جا به آمد ایم

در روی نعل عشقیم و نسر عدم
تا باقیم وجود این مس راه آمده ایم

عجب کاری که یاری یار
از خط تو دیدم زبستان

با چنین کج کشد خازن اور و روح امین
بکدایی بدرخانه شاه آمده ایم

تو توفیق بخشید
تو علم توانی
تو سرور داری

آب رو میرود ای بر خط شوی بار
که یوان غزل اسپاره آمده ایم

ما فغان افروز
ما فغان افروز
ما فغان افروز

بومین
نور عالم غریبان
نور عالم غریبان

پادیار و دیار آنجان بکریم زار
که از جهان دور پسم نپر بر اندازم

سین و پارسیم
سین و پارسیم
سین و پارسیم

خدا یار آمدی ای دلیل ربان
بکوی میکرده دیگر علم بر افرازم

خرد ز پری من کی چسب بکیرد
که باز با صدم نمی طفل عشق بازم
بخر صبا و شالم نمی شناسد کس
عزیز من که خراب از پیسم از م
هوای منزل آید ز کانی پت
صبا پارسه نمی خاک شیراز م
شکم آمد و عجم گفت رو بارو
شکایت از که کنم خاکیت غمازم

لم ز صومعه گرفت و کنج تنهایی
کجاست حافظ خوش لعل خوش اواز م
چنگ زمره شنیدم که صبحدم گفت
مرید حافظ خوش لعل خوش اواز م
عبدالله بن محمد بن ابی طالب
من که عشق و شادی و درد و غم
باز بخت و سیاه طولی و قصر حور
باز خاک کوی دوست برابر میکنم

مقصد پس ابل نظر یک اشارت
کنم کجایتی و مکرر پس کنم
نیز پیش و پس و میان یکدیگر
ناصح بطرف گفت بر تو رک عشق کن
تحتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
شیرین بطرف گفت چرا پست من
کنم چشم و گوشش بر نه نمیکنم

نکه پایال خاک کرد و جو خاک را هم
خاک می بوسیم و عذر قدش میخواهم
من آنم که بخواه از تو بنالم حاش
چاکر و مقعد و بنده و و لشکر
در خاکم و در تو نمی فروخت
بر منیخا سپهر جام جهان منم و او
واندر آن آینه از پیش تو کرد و اکام

صوفی صومعه عالم قدس لیکن
حالیہ دیرغا نیت حیات کا سم

تیم و زخم ابروی قوامیدوار
از عباد که کند و پشتم نام

خوشم آمد که سحر خسر و خوابان مسکیت
با هم یادش بنده تو زان شام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شکر بکشدی و از حافطت افتد
او که در این چرخ چرخد

برایم شوی دیت و دجایی کینم
غم مهران ترا چنان زجایی کینم

و این کلمات از بیت رفیعان بود

نگه کنی جرم بر خند و تیغ و زوزف
بازش آید خدا یا که صفای کنی

ممت از خاطر زنده طلب ای دل فر
 راه پختت مباد اگر خطایی بینم
 سایه طایر کم حوصله کار کنی بن
 طلب سایه میمون سماپ کیکنم
 خشک شد پنج طرب راه خرابات جاپ
 تادان آب و سواش و نمای کنم
 دلم از پرده برون رفتگی بی حافظ
 آقبول غرضش ساز و نوای کنی بینم

و انجاء
 در بارین پیرایه شمیم
 خود غلط بودا نچه نایم
 تا درخت دوستی کی بر دم
 حالیا رستم و مخنی کاشتم
 در زمانه نواها ۱۷۰۰
 کن و کار کن و کار کن
 هم غوریزت قوب جنگ داشت
 ماندان رستم و صلح انکا شستم

نخترت و شکایت پیر کرد
جانب صدمت فرو گذاشتیم

کشتن و سود و زیان

است خود را وی مبادل حافظا
ما محصل ریکی نکاشتم

و منان غلام خرد از سر مستی غم می خورم

خوش و زدم و منجوار و باو نیند
از پنج منصب از پنج پستی

برکات از زمان قدمی خوا می رود
نقل شعر شکرین می بخش دارم

کتابخانه ملی ایران

و ک غم و پیا و ز سزای که من
چونکما بادل مجروح بلبکش دارم

گر چشمن جهان کشاید خط زنگار دشت
من رخ زرد و رخسار بختش دارم

خاکها چون شاد و چنان گشت
تیرت برین خط خوشتر **و انصار**

میسوزم از فراق روی از خاکگردان
بحران بلا می شایار بلا گردان

باده در دهنش بیاورد
باده می بیاورد باده می بیاورد

یما عقل دین پرچون سر ام است
بر سپهر کلاه بگردد بر قبا گردان

نعل برین بنی بزم
سر و خجسته **و انصار**

ای بوشم پستان در عین انتظارم
چکی چنین جامی نواز یا گردان

باده در دهنش بیاورد
باده می بیاورد باده می بیاورد

حافظ زخویر و یان نخت جز این قدرت
که نیست خدای حکم قضا که دان

دین **شمار**
چو بادی بی پیر چو بادی
بشمار میگردی بهشت و جنان

آنکه پیش آمد و فاتحه خواند و میرود
کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

کردم دو دوا این یاد است از زبان
ای که طبع من فی یان من من

در چوب استخوان من کردم که رفت
پنج ششم نیر و آتش مهر از استخوان

جان و علم و خالق است **شمار**
چو بادی بی پیر چو بادی

بار نشان چراغ زاب و وید و پیر
بخش مرا که میدهد ج ز زندگی شان

بیشتر **شمار**
ای که نام من در نام ای که در نام

خند که رسم با طیبان
 بان کردی غیبان
 یارب ایان طیبان
 آن گل که مردم پیشیت
 کوشرم باوشش از غلبان
 در ج محبت بحر خودیت
 یارب مباد اکام فیلار
 ما در چنان کشتیم
 یوان نغمه بر بادیم

در درویشان کین
 یارب ایان طیبان
 یارب ایان طیبان
 پایا و ماثی طاق منظر کن
 پستار و شب بجران غنی قشاندن
 بام قصر بر لبی و جران سر بر کن
 بگو بخازن خبت که خاک این مجلس
 بجز روی فردوس خود بکن
 حجاب دیدار او را شمع بکن
 با و کرد خورشید را بکن

بوسیدن لب را با لب
ساخته دل را با دل

فرصت شما صحت کز این دور منزل
چون بگذریم دیگر توان هم رسیدن

پیرایه دل را با دل
حافظ از این پادشاه

خی می با منظره تو تو بخار چمن
خال و خط تو مرا کز لطف مدار چمن

در چشم پر چار تو بهمان فسون
در زلف چرخ تو پیدافوار چمن

بخت از این بخت
بخت تو بخت از جویبار

عزم شد از لطافت تو عهد دلبری
فرخ شد از ملاحمت تو روزگار چمن

از لعل زلف و دانه خال تو بهمان
خال و خط تو مرا کز لطف مدار چمن

کرویت نبشته از آن پادشاه تورست
کتاب حیات منجور و از چهره حسن

یابج غایت حق و بیدار
خاطر رسد به چرخ حیات

چون شوم خاک میشو امشب تا بدین
و ربکویم دل بگردان و بگردان

در یکم بماند و در دوام
در یکم بماند و در دوام

شعبه ششم در علم
و در علم و در علم

دید و رفتم که آخر یک نظر بر شش من
گفت منجور اسی مگر با جوی خون را ندان من

و بخوم شده و من لبش تا چون شود
کام بستانم از رویا و ادبستان من

در یکم بماند و در دوام
در یکم بماند و در دوام

نختم کن حافظ که گزین کین باشد در عشق
عشق در مکر و شرف افغان خواند من

جانب خرابات و سرب و سرب و سرب
در سرب و سرب و سرب و سرب

بخت اگر چه ز جای کنایه کار است
باز باد که مستطعم رحمت

کعبه طاعت و طاعت و طاعت و طاعت
طاعت و طاعت و طاعت و طاعت

پای باد که در دوشم سر و عالم
نوبه یاد که عایت و عایت

راست نمازینجا که سری پنه
من بای که معلومیت میت او

پیش خیر و خیر و خیر و خیر
خیر و خیر و خیر و خیر

سلام خرقه حافظ یاد و در کروت
مکر ز خاک خرابات بود و فطرت او

و من بخت
چو بختیاری است
زین آج و کین
از کوه و لاله

اقبال شمع را مردم فروغی میدهد
در کلاه چهره‌ی ریحانه بیهیمی تو
بلوه کاه طیار اقبال باشد سر کج
سایه آمد از نو بختی خبر کرد و نای

از نوم نه
از نوم نه
از نوم نه

بختیاری
بختیاری
بختیاری

آنچه ایست کند طبع که دود بوش و کار
جرع بود از زلال جام جان آفرای تو
خود رشید و فلک چشم و جرع عالمیت
روشنایی بخش چشم او پست خاک پای تو

از نوم نه
از نوم نه
از نوم نه

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عضو جان بخش که بجای تو

و ایضا
کاشکند پند پند
دیده غنچه صید و خند و دلکشی

ی کل خوش نسیم من میل خوش سپوز
کز سر صدق میکند شب و عاتق

کشتن زلفش کان
میرد لعل شمع
قال و حال عالمی نسیم ربی

خسرو قزیه و جام می کوبد به دست
این همه جور می کشم در طلب خنای تو

و ایضا
کاشکند پند پند
دیده غنچه صید و خند و دلکشی

شاد نشین چشم من یکیه که خیال تپ
جای عادت شاه سپین تو مباد جای تو

کشتن زلفش کان
میرد لعل شمع
قال و حال عالمی نسیم ربی

شور شراب و شوق عشق آن نصیم روزیاد

کین هر پرپوس رود خاک در پری

خوشنیت عاقبت خاک و پست
خاک و پست

کلبش میدید پی کلفدار کو

باد بهار می وز و باد و خوشگوار کو

کاش می شنوید که در این دنیا
کاش می شنوید که در این دنیا

محببت به عشق از عالم زودیت
محببت به عشق از عالم زودیت

چون فروشی کم نیت تحمل می سبا

دیت زوم بخون دل کعبه خدا کار کو

شمع چکی مگر لاف را نشنید
شمع چکی مگر لاف را نشنید

گفت کز فعل مری پس نداری آرزو

مردم ازین پس بی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت
از غم روزگار و دین طبع سخن گذار گو
و انصاف و عدل
هر کس از پند و اندرز
زلف در دیت صبا کوشش مال پر
این چنین با همه در پیافته پیافته
شاه خوابانی منطوق را این شده
قد لیج ب

نخست زمره نیت سر بیان
نخست زمره نیت سر بیان
هر کس از مهر و مهر تو بختی شغول
وین چنین با همه با خست پیافته
حافظ در دل شکست چه بود و آید
و انصاف و عدل
دشمن رقم بر میکرده خواب آلوده
خرو تر دامن سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان بخت باده فروش

گفت پدشوی ره رو خواب آلود
پشت و شوی مکن بخت خوابات خرام

تا نگرده و توانی دیر خراب آلود

در سوای لب شیرین و نهان جد کنی

جو مهر روح پاکوت نداب آلود

کشم ای جان و فقر کل عینیست

که شود فصل حب را ن میاب آلود

گفت حافظ لغو و بیهوده پاران مهر و سوس

آه ازین لطف با نواع عذاب آلود

و امین می شد و شربت
صدای دور و نزدیک

از تاب آتش می برگرد غار شرفی

چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

ما قوت جانم از آتش
پیش و خوش در بازیر و بید

آن لعل و گلشن من و آن خند و دل شوب
و آن رفتن خوشش من و آن کام آرید

نغمه ییغ و شبنم می کند و کباب
روی لطیف و نازک شبنم شبنم

آن آسوی سپید چشم از دام و پر و ش
یارب چه چاره سازیم با این دل آرید

تا کی شمع غایت از چشم و لغت
روزی که شمع این نور و دود و دود

بر خاطر شرفیت ز جبهه و تند و حافظ
باز که تو به کردم از گفته و شنیده

یاز فروع و روت و شمع و دود
نغمه ییغ و شبنم شبنم شبنم

بیم تو با زین سپهر با با لطافت
کیتی نشان او و از دیا فوید

در قصه و عاشق و شمع و شمع
و در کین و کین و کین و کین

تا کی بگو تر دل چون مرغ نیم پس
 باشد ز تیر سحر در خاک و خون سپید
 زین سپیدم دم دوم سببش
 چون بود خدایم در پیش رسید
 کردیت من گهیری با خواج باز گویم
 که عاشقان کی من دل برده و رسید
 از من استخوانم نور دیده
 هر ام جان و بسبب رسید

و امین بودیت از زندان
 ز چشم زخم خلق مبادت کند از انگ
 در دلبری نجات خوبی رسید
 منعم کنی عشق و ای مفتی زمان
 معذور داری که توانا و رانده
 این منم که کرد و داد و حفظ
 شین زخم شین که کشید

معدت و پیمانی با یار و
سنگین کمر و دست بی غش

مین زهد و یار پای گرفت خاطر من
سپاتی در شرابی نادل شود کشت

صفتی نصیحت یکدیگر و شاعر
پشت و پیش و یار و داور

کل فت ای حرفیان غافل چرا نشیند
بی باک و رود و چکی نی یار و جام

در مجلس سبوحی دالی به خوش نماید
نکس غدار پاتی در جام می قناد

طرب جوید و ساز و آیه بخواند
از طر شعرا خاطر در برم

ی دل کموی عشق کداری نمی گن
اسباب جمع داری کاری نمی گن

بوی که در کف کوئی نمایی
چو کجای پی

ین سخن که موج میزند اندر چرخ کرم
در کار رنگ و بوی نگاری غنی گنو

آستین گل
سپهر جهان بی پوشش غنی گنو
سرخس

در آستین و چپ تو صد نافه مندرج
آزادای طره یاری پنهان

ملک طیف و کس می خنک
وایش از بلای غنی گنو

خاطر و که بندگی بارگاه دوست
کر جمیع کنند تو باری غنی گنو

بجسم دوام بروی بیجا
خیال سپهرش تبسم باری

ز مام دل کیسی داده ام من درویش
که نیستش کمال چرخش پروای

میدیت نشویش زین
زبان کجا چار و سپید بطاری

۱۸۲
 و منیر پست شد شمع ز شمع
 و ز زوئی شمع محسن می
 لکه ریت دل تش بخود خواهم زد
 پایا که اگر میکشنی عاشا پی
 بروز واقعه تابوت من بر کنسید
 که میروم بهوای بلند بالا پی
 و دران مقام نه جهان غنیمت مند
 و در پیری و عاقبت و پایا پی

۱۸۳
 مرا که از رخ او ماه در شب تابست
 یک بو بیهوش و غمستان پروای
 و درق و وصلن باشد رضای دل پی
 سر حیف باشد زو غیر و نسا پی
 کمر بر ازند ما یسان نبش
 اگر نغینه جاقظت بد ریای پی
 و در مقام حال ضعیفان توان پی
 و در پیری و عاقبت و پایا پی

بخواب جان دل از بنده و روان بستان

که علم بر سپهر آزادگان و اناری

یا صفتی زینت نفس و عجب
مردی خطی که پیشین بگویند

بنوش می که یک روحی و لطیف مدام

علی الخصوص دیرین دم که سرگران

کیم این نونی که بجای آن دی
مکن که این نونش بجز در دل ما

یا قیامت اگر صدمه از زینت
نقصد بجای آن شیه در کمالی

نفس خجالی رقیب مدام جور چو د

که پهل باشد اگر یار مهربان داری

و صیل دو پست کت پست میرسد کیم

برو که هر چه مراد پست در جهان دار

و غم ز ناله و فیا و باغ حال
چو کل با من این باغی بری غنا

کتابخانه ملی ایران

برویدم که با وفای در شای
این همه خوش روزگارانی
ز فتنه‌های دنیای پست

کر پسانی ازینست که حافظ دارد
آه اگرانی امروز بود فردا

و بركات كبريا كرامان مدي
مخاضه انو بوضع كرامان مدي
اشركم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

مجلس اول در بیان فضیلت علم و تقوی

دست درون دل نیندیشید
تا آنکه بوی میال چو باد

این نوع کتب را در میان کتب قدیم
که در این کتابخانه است
در میان کتب قدیم
که در این کتابخانه است

ای دولت معنی فوق تصور
چشم بر عجب زخیران ملبی
که هر جامه که بپوشان در

و نشان کز کوه گران میسای
نشان جهان گران میسای

بایر من چون بخار بتجاشای چمن
برپانش ز من ای یک صبا چاه

ز من شب و روز می شناسی
بود ایگرگت باور و در آستان

حافظا که در دوا دولت آصف مهر
کام دشوار بدست آوری از خود کاه

ز دل بهر که رسد نوازشی سرگرمی
سجاست با صبا که می رسد

صبا زین پیش من نشسته
سبزه بوستان کنایه از دلچسب

پاکه خرو و من کردی وقف میکند مایه
ز مال وقف ز منی بنام من در پاره

وام میس و نعم نشین عشق ایت
اگر معاشرهای نوشش شش غمی

مکنیم که یک ابروت بود
سجاست با صبا که می رسد

جزایک فی قدش غمی خرد آنرا
که کرد صد شکر افشانی ز پیستی

سرای قدش بابت جادو
خیز از پای شبی و دجایی

سحر یا و کشته شد از زمندی
خطاب آمد که واصل شو بالطاق خداوند

قلم را آن بانو که عشق کوید باز
واری شدت یافت شمع از زوید باز

دل اندر زلف یللی بند و کار غفل محبوس کن
که عاشق را زبان دارد و مقامات خردمند

الای یوسف مصری که در پیشش غفل
آخر کجا شد محبوس

نمای چون تو عالی قدر و حرص تو آن کی
در نفع آن یاریمت که بر ما اهل افکند

جهان پر غبار اندر هم در جفت
و در وقت کشته شدی

درین بازار اگر سودت یابد ویش خرسند
 خدایا منعم گردان مبرویشی و خرپسند
 شعر حافظ شری رقصه و غنچه
 سیه چشمان کشمیری و سرکان هم قد
 بجان و کرم و پشه و کج و بی
 کرم و پشه و کج و بی
 کرم و پشه و کج و بی
 کرم و پشه و کج و بی

بخواب نیز نمی چسب جانی وصال
 جو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
 بختی قدش و مقتدی
 سر و جوب و پند
 بلشی که بها چت خاک پایش را
 اگر حیات که امانی جاودان بودی
 سر زنده ماند حافظ و بن کاشانی
 سر زنده ماند حافظ و بن کاشانی

شهرت پزیران و زمر طرف نگاری
یاران صلاعی عشت کرمی کیندکاری

خیمه جهان پندین زمره جانی
در دست سینه خورشیدکاری

چشمی که دید باشد از روح آفریده
زین خاکیان مباد ابرو منشعباری

می بخت دریا قیچی شکسته
پای و کر که دارد امیدو بجای

در بخت جهان پندین زمره جانی
سیریک زلف جانی پزیرای

خون این کن کشایم دین از خون گایم
دردی سخت درد کوی صعب کاری

ترا رموی حافظ در دست شوح چشمی
مشکل توان نشستن در این چنین دیار

و ایضا
مسکینان زلف شکسته
باید که بجای بوی اوداری

تا جو محرم نفسی دامن جانان کسیرم
 دل نخواهیم براتش ز پی خوش نفسی
 کاروانت و تو در جای کین گاه بخت
 و هر کس بخیر از غفلت خدین جری
 بال کتب و صغیر از شجر طوبی زن
 حیف باشد حق تو مرغی که ایر قفسی
 خند پوید هوای تو ز مر سو جان فط
 بر راه طریق یک یا ^{مست}

بزمی بزم و در می شمی
 ز ش می توانم گفت با پس
 نکس می توانم دید با و
 ش می بید و خون بخور جام
 خشن می نپند و کل می کند
 به جام میم و ز جم کمن یار
 که میدانم که جم کی بود و ^آ

بزن در پرد و جنگ ای ماو مغرب
 رکش بخاشش باخروشم ازو پے

چشم پست
 پاشش باخروشم ازو پے
 زان کجایان ازو پے
 زان کجایان ازو پے
 زان کجایان ازو پے

سزار جمد بکرم که یار من با پے
 مراد بخش دل پچه ار من با پے

می کجایان عاشقان آ پے
 بشی انیس دل پچه ار من با پے

چشم پست
 پاشش باخروشم ازو پے
 زان کجایان ازو پے
 زان کجایان ازو پے
 زان کجایان ازو پے

و انضامه
 طبع دل ز نالی لطیف با دیو
 بر کف دست می خیزد و می پوی
 که نظر دروغ باشد بجان لطیف روی
 دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را
 که گذشت عمر و نامد خبری به جوی
 پیغم با خبر آمدن جمال خود را
 سر جنبان سازد ما روی
 صبا بسوزد زلف و لب روی
 که زلف خفا و خطای روی

فی المحتوی
 پایاقتی آن می که حال آورد
 کرامت فراید کمال آورد
 بمن ده که بس بدل افتادم
 وزیر دوی حال افتادم
 پایاقتی آن کمیای قیوح
 که با کج قارون و عیسوی
 بر تو تار ویت کشا ید باز
 در گامانی و عسمری
 پایاقتی آن آتش آب ناک
 که زردشت میجویش ز خاک
 من ده که در کیش زندان است
 چاکش پرت و جودینا پر
 پایاقتی آن جام جم دوم
 قدم من دم بدم دوم
 خوش گفت جمید تاج
 که یک جو نیزه پرای
 پایاقتی آن جام میجوی پیل
 که دل را بدووس باشد پیل
 بمن ده که بام خواهر شدن
 مرید می جام خواهر شدن

بسم خواجه رپان ای حریف و شایسته
 بخاوتی که در وایستی صبا باشد
 لطیفه میان آرو خوش بختش
 به نکتی که دلش با بان رضا باشد
 بس انکس ز کرم این قدر بطف بیسن
 که کرد و طیفقت ضاکم و اباست
 و الاضا
 بر تو خوام دفتر احلاق آیتی و وفا و بخشش

بسم خواجه رپان ای حریف و شایسته
 بخاوتی که در وایستی صبا باشد
 لطیفه میان آرو خوش بختش
 به نکتی که دلش با بان رضا باشد
 بس انکس ز کرم این قدر بطف بیسن
 که کرد و طیفقت ضاکم و اباست
 و الاضا
 بر تو خوام دفتر احلاق آیتی و وفا و بخشش

کتابخانه
موزه
تاریخی

۲۰۳

بسم الله الرحمن الرحیم
سرمد دل داوده جانم
فی شهر مع الاول پسند
خبر و تسعین و شانزده
م
بنام حق تعالی
سید محمد علی
سلطان
پناه
پناه
پناه

